[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله که بخت کرد خوشم   یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم   از کشمکش دهر بسی آشفتم
گر گوهر راز سبحه واری سفتم   سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از
رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت
از قعر بحر حکمت بساحل نطق اشتاله ناطقه هر یک سلک منقبت تا در سفته
و بالماس تعمق بغور آن در رسیده آنگاه برشته مناسبت و علاقه ملاءمت با یکدیگر سمت
التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر سبحان مجامع قدس
دست بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس
ابیکر

انس بانگشت فراهم نمایند بان سزاست استغفرالله چه گویم صدف
پاره چند است بی مقدار و خزف ریزه چند بی اعتبار با هم آمیخته جمع دیوانگان
لایق و لعب کودکان را موافق نه بانو نظاران نگاری و نه کاملان خرد را از آن
اعتباری چون مقالات کستان همه بیهوده و چون خیالات شکستگان
بغرض آلوده با این همه امید دارم که پرده کیان نشین معنی را پیرایه جمال جلوه
نمایان انجمن عقل را به کمال گرداند   جایی که نوی شکسته با سست
در دست زمانه پای ما سست   چون خال بتان ناخوش
گرد آورده است مهره چند   باشد نظر خجسته ما
افتد بجهان شکسته ما   یارب بسیان افلاک
صادق نفسان عالم خاک   کین سبحه که چون تاب بپیچست
هرچند که در حساب هیچست   با اهل صفاش رو برو دار
در دست معاندان نگهدار   تاجور ساختن این شاهد غیبی به بی عیبی
مباهی بتاج بسمله که مرصع است بجواهر اسما و صفات الهی
ابتدای بسم الله الرحمن الرحیم المنزل الاحسان

میکنم از نم این آب حیات | زنده تا نخلهای کلمات
تا زبان خامه شکافد زدا | تا معطر کند این غنچه آسا
نافه آهوی تاتارست این | نفحه طبله عطارست این
خوش نفس غنچه باغ ارست | تازه رس میوه شاخ کرمست
بر رخ عقل در غیب گشاد | لوح بر نامه لاریب نهاد
نقش بر لوح که این حرف دوات | طالبا زاد ره فردوس نجات
خرم آنکس که از این درج نهفت | بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فردوس جز اسرار شرف | کو بود درج در و حرف بحرف
تو ابد که زنیا از دم | تا نبندی لب از آغاز بهم
یعنی ای گرده بوی نارسیده | لب از هر چه جز این حرف ببند
پیش از آنکه خارم عرشش | قبر گون ساز به یکباره فرشش
یعنی از چرخ چو خورشید سبز | بر زن سر ابن شانه که نیز
بر تو مفتوح نشد از حرم عظیم | روزن رحمتی از باغ نعیم
هر الف جان عدو لا قدری | بلکه در جان و دلش مسماری

لا

کم شده نطق زبان نظام | که زلالش نرسیدت بکام
باشش بگر گردان کرده بجهد | در گلوی تو دو چشمه گشت رشهد
بهر در شدهای مجروح زریش | ریش یا یافت بهین مرهم خویش
حاشش حاشا که بود کاه شمار | بجز از عهد چنان نکته گذار
ابروی نون وی از قبضه راز | که کندهای زوی آغاز نیاز
بانش عزیست زآیات جلال | عشره کامله اش نعت کمال
حرکاتش ز دو نور برکات | در دو جسم دل آثار حیات
سکناتش بسکون داده ندای | روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چو فروزنده نجوم | بشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید به گزدشته نهت | عارف معنی شده زو جهات
جامه ای شاهد پاکیزه غیب | کرده مهمت پاکیش ز جیب
شیوه جلوه ها ناز توباف | صورت چهره کشانا زو باف
گردی از بسته تاج افزارش | عقد توحید حمایل سازش
نیست در کشورهای نظم | هیچ زیور به از این عقد که

در شرح اصل این شجره بر رشحهٔ توحید و توشیح صدرای مخدره بر شاخ تحمید

ا نما اله الا ه و ا حد | فهو المنعم و هو الباری

می نهد شکر نعمت بند ه ان | بکند شکر گذاری بزبان

شکر فضلش چو عطای دگرست | باعث شکر و ثنای دگرست

تا شود در نظر خورده شناس | منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس

هر که خاپش بجد در بند تا | گر شود هر سر موئیش دهن

باشد از هر دهنی گشته زبان | هر سر موی بصد صدق و بیان

ابد آید هر سخن ب زگشته | پرده از نو و کهن باز کند

نتوانند بر آرند بجا ی | شکر و یا ذکر مهای خدای

آن بتاریخ قدیم از همه پیش | وان بتوفیق کرم از همه بیش

آنکه با لوح رقم کرد ر قم | بر سر لوح علا بر حرف قلم

چشمهٔ ف قم تا نکشد د | موج فیض از همه دریا بکشد

نه فلک با همه اختر که درو ست | نه صدف با همه گوهر که درو ست

همه زان جنبش و چو د افتادست | که بصحرای عدم افتادست

نیلگون چرخ به پشت و بر خمش | یک حبابست ز نیل کرمش

ابر انش

رنگ نیلی تو حبابست و لیک | که پدید آمده از لجهٔ نیل

آنچه در کار که بو قلمو ن | از شکاف قلم آورده برون

حرف زین گفن چرخ برین | نقطه سو او کوی زمین

هر که با بحه باین خش رقم است | عارف نکتهٔ ن والقلم است

بر در هش که رود پاره کم | رخش او ساکت فلک کاسه ثم

اینک اینک نگرش بر حال | میخ انجم زده ده نعل هلال

تا درین طبع فریبنده سرای | ننهد حادثهٔ زلزله پای

بهر گردش از انشک جبال | کرده و اما ن زمین ملال

بجو شش ه فلک فلک آمد | بانگ هوش لمن الملک آمد

گوش هیش که حوا بشنید | جز خموشی ز سخن چاره ندید

از زبان کر په بهی داشت دهان | لا و آحد شد آمد بزبان

واحد است او و در آتی تا ه | همه بر وحدت او شد گواه

نیست در رشته وحدت کم و بیش | هر او آمده با ه هیچ

هست در دایره لیل و نهار | به پا از رحمت او فصل بهار

باغ پر از زیب ز صنعتگریش | آب ز آیینهٔ روشنگریش
بار ز زان [illegible] تا آموز | مرغ ز زان نغمه [illegible] آموز
پشت جیب چمن از غنچه کره | بافت گرد چمن از سبزه زره
نودت جوهر بقا زان سپهر | راز دم حادثه شمع از مهر و مهر
بود با خنجر برغان فصیح | داده زبانها قوت از تسبیح
بود چنین تا گل آدم سرشت | بخیه کز تشریف نوشت
گنج نهفته به نهاد راز گر شد | داور راز علم و آدم علمش داد
بر مسند تعلیم نشستند | طاعت ازاد دمن جن پرست
همره اگر دور شد [illegible] | [illegible] سبحانک لا علم لنا
ساخت چو آب و گل ابلیس | سجده کردند ملایک سوی بیش
بخوان آتشی دیو نزاد | که بسجودی ادم سر ننهاد
کور دلی بود بعمل [illegible] خبر | دیده بگشاد بخدمت [illegible]
چون نگردن نهی آمد فن او | لعن شد طوق نه گردن او
پشت در کینه گری محکم کرد | روی در وسوسه آدم کرد

دانه

دانه ز در دور نقش تزیین داد | دانه بدام خطش تمکین داد
گوهری [illegible] جمع دام نهاد | دانه اش در دهن دام نهاد
گر در عصیان شد رخ [illegible] نشست | پشت عهد شر ز عصا خورد و شکست
دلت پرده ظلمت افراشت | توبه اش [illegible] ظلمت برداشت
تا بکشش شد [illegible] و عید | ریخت از زور جدا [illegible]
ما که در ظلمت هر شعله ایم | طالب نور ازان شعله ایم
خیز جایی که مناجات کنیم | روی در قبله حاجات کنیم
بو که زین شعله نوری برسد | جان ز نور شرف بهره وری برسد

دست تضرع بمناجات برآوردن و در حلقهٔ

حاجت کعبهٔ حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی | بر رخ روی دل هر [illegible]

چاشنی بخش شکر گفتاران | کار شیرین کن شیرین کاران
تاج بر تارک زرین تاجان | عقد بند کمر محتاجان
جرم بخشنده و بخشاینده | در بری همه بخشاینده
ابر سیراب تفشنده دلان | خوان خورسندی روزی طلبان
گنج جان سنج بویرانه چشم | حارس گنج زصد گونه چشم
دیر پرای نکو بسته دلان | زده پیوند بگوهر گسلان
قفل حکمت زن گنجینه دل | زنگ ظلمت بر آیینه فلک
مرهم داغ جگر سوختگان | شادی جان غم اندوختگان
نقد کان را زکمر کوه کشی | صبح عشرت ز شب اندوه نهی
مونس خلوت تنها شدگان | قبله وحدت یکتا شدگان
تیر باران کن قوس و قزح | از صفا باده ده از لاله قدح
پرده عصمت گل پرهان | حد رحمت خوبین گفتان
خامه شکر زتو چشمه نوش | دانه شکر زتو شهد فروش
لب پر از خنده زتو غنچه باغ | داغ بر سینه زتو لاله براغ

غنچه تنگدل از باغ تو ایم | لاله وش سوخته داغ تو ایم
هر که بر دامن تو داغش باشد | زانچه غیر از تو فراغش باشد
هر که غیر از تو رقم کرده تست | گرچه پرورده تو پرده تست
چند بر صفحه خود پرده نهی | پرده بردار که با پرده مهی

ای نو آورده قدیمی فطرت | برقم جای قدم باز فطرت
تازه رس سر ره فرمانبر سان | بقدم گاه کن باز رسان
بانگ بر سینه عالم زنان | سنگ این شیشه بیلا بر هم زنان
عرش را ساق بگمان زدهای | در کف آیه کرسی زدهای
چهره پرکن بچو سدره چمن | صد صدره کن شاخ چمن
بر خم رنگ فلک سنگ انداز | رخنه آتش در خم نیرنگ انداز

رنگ او تیره گناهست و سیاه | به زر زرکشی او پا برنگ
زن و راحت که چنین پا بپاست | اثر رنگ زیبهای وریست
هست رنگ همه زین رنگ رزی | وات نیلی شده زانگشت رزی
مهر و مه را بفکن حشمت نام | تا بر آمد زو بر و سر انا نشانم
پرده پرده نشینان به درنه | وز سر پرده دری در گذرنه

گر بسته خود را بکشی | کو هر عقد شرر بکشی
زهره را چنگ طرب زن زبین | چند باشد بفلک بزم نشین
خامه نیز بکش ز انگشتش | چکه ز انگشت تهی شد مشتش

بهادیاد

چادر دیوار فاخر که بود | برکشیده است از این مرد کاه
مهره مهر بکش از سر هم | شو از آن مهره کش سلک عدم
ابر را بسته آتش بگدار | تا شود آگه از او چرخ برتر
ز آتش مهر به بر تشنه ای آب | بهره ابر عطش ساز بر آب

باد را خاک سیه ریز بفرق | خاک را کن ز نم طوفان غرق
نیز دکن ز بلا سلسله ها | ساز از آن عالیها سلسله
ماهی و گاو که در کار ویند | با همه بار نگهدار وی اند
گاو را زیر کن از خنجر بیم | پشت آنرا به پیر ارزانه تسلیم
هر چه القصه بود رنگ نمای | همه ز آئینه هستی بزدای

تا بخشد افزون ز همه　　نیکو روی تو افزون ز همه

نور بها ده تو ب به　　سایه به نور بود همه به

حق هم به کیسم دور نگا　　س به دارم منگن خوار داه

معنی بنگ سه انبا می را　　جام صورت بشکن جامی بلا

ب شد از س به کیان هر شود　　خلف س به کیش نور شود

آه و از رنگ به پار گاز رو ی　　با به از گلشن بهر تا بو ی

تخم درود در زبان معذرت کاشتن و خوشهٔ مغفرت درویدن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلمست　　که ز نوکش دو جهان یک رقمست

نه قلم

نه قلم بلکه یکه تازه نهان　　رسته از روضه اقلیم جهان

گوهر معنی خیر البشرست　　که مر آن را شده نخل و ثمرست

سلک هستی چو درآید بشمار　　دی بود اول و هم آخر کار

صورتش گرچه زآدم زاده　　معنیش اصل وجود افتاده

روشنست این که بهر فرزانه　　که ز هم زاده درخت و دانه

قبله بنده و آزاد و بت　　علت غائی ایجاد و ثبت

از رخش نور بانی همه را　　وز درش کار کشائی همه را

طرف نامش د بان نام زدست　　گرد نعلین زجو فیض بدست

آدم اینک شرف سر مه را　　تاج سر کرده پا دش مه را

گل شهر جهانست بطا　　هست شهری و گل زآن مشتا

گل که اند عرق رخسار تش　　نیست جز شبنمی از گلزارش

بر رویش از رقم تازه او　　با صریر قلم او زز د

لوح از آثار قلم بس خرشت　　که رخ حرف تماشش نگاشت

وش را پای نه کرسی بلا　　گز قد وشش نگه زیست د

تا در آید به شتر کشته بدار | هفت گردون شتران کرده قطار
بر دوش لام بر او بنشسته | چاره تا زعا [illegible] جسته
نورش از جبهه آدم بنمود | سر نهادند ملک به سجود
نوح در مهلکه طوفان [illegible] | پشت از او یافت کشتی بانی
بوی لطفش به براهیم رسید | گلش از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدرگاه [illegible] | شد بقیمت او بهفده درم
طلعتش آتش موسی افروخت | لبش احیا مسیحا آموخت
رفت در [illegible] خوشی | صالح از ناقه [illegible] از ناقه کشتی
رخت در [illegible] نهاد | داود [illegible] تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس | [illegible] جسم او عیسی
خوم آن روز که زد [illegible] | بار [illegible] راند بجولانگه [illegible]
هم به [illegible] فراخت | [illegible] دولت نو ساخت
سر و پاسبان [illegible] از قد بلند | بر [illegible] تشنه لبان سایه فکند
[illegible] نرگس قدش [illegible] شد | [illegible] وادی صدف گوهر شد

ادبی

آفتاب سحر ایمان ویست | تیر چشمه احسان ویست
مشرق شرکوه و مغرب پرتوب | پر ضیا شرق از او تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یکشب | دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را به انگشت دو نیم | بسر انگشت کرم کرده دو نیم
نیست زین هیچ عجبتر عجبی | کرسنه دند بان قرص لبی ٨
شب دیگر ز قدم جان تا فرق | بر درخشنده براقا چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای | نعل او چون مه گردون پیمای ٨
گنبد خاک پس پشت فکن | راند از آفاق برون گنبد زن
خرقه تن بسر عرش کشید | خرقه را کند و بذوالعرش رسید
شد از آن نور بقا دیده فروز | اندر جا همه شش کرم بهنوز
بود نور بصرش سخن جهان | چون بصر از نظر خویش نهان ٨
یک جا چشم زدن نور بصر | میکند بر همه افلاک گذر
از مو زا بسوی چرخ بلند | چشم بگشای و بهان لحظه ببند
بین که نور بصرت با تک و تاز | چون بگردون رود و آید باز ٨

بقلم گر نرسید انگشتش بود لوح و قلم اندر مشتش
بود لوحش رقم صنع ازل گر قلم ثبت قم زن چه خلل
ز سواد خط اگر دیده بپیست به کلکش نرسد هیچ شکست
نور بود آن خط تیره ز ظلم نشود نور و ظلم هیچ بهم

چهره شاهد سخن بزیور خطاب آراسته و مهر ختم سعادت بر سعادت از خاتم نبوت نواستی

ای قمر هفت که مطلع مه نه مهد بلند برقع
شقه برقع تو برق افروز لمعه برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری وحی منزل ز لبت گفتاری
حلوات شکر همه سودا ها آتشه پای زحل و فرش قمر
قاب قوسین عیان زابرویت نقش حم خم گیسویت
با تو آنان که در جنگ زدند درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خسته ساغر دولت خود بشکسته
رخنه افتاد از آن جبه گران در صف گوهر صاف گهران

سنگ دندانه

سنگ دندانت بخون پنهان شد رشته لؤلؤ تر مرجان شد
گر نبودت ز دهن سنگینی در پاکیزه بدین رنگینی
نمک قند بدی در طلبت خسته از سنگ خسیسان رطبت
یعنی از کثرت خسان رز تو تنگ داروی خوابه ز دانی بس سنگ
گویا صبر نه حک و حک زد از آن سنگ زرت را محک
تا کند عرضه بهر ناسره کار زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم حضرت از صدمت سنگ اهد قومی بر بودن واداهنگ
هم تو بودی به کوه شکوه تا بیا سنگ فرود نیز کوه
گر از این سنگ جدا نا برسد هر کدانا نبود اما برسد
گر برآری بشفاعت نفسی بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفتست لیتنی کنت ترابا گفتست
چند در حجره به تنها خفتن چهره از گرد فنا نا رفتن
چند در بستر خفا نشستن در برین خاک نشینان بستن

چند از سنبل تو پیکان شد — دل بصد شاخ نشنیده شد
چند پا ز نرگس پاکت زغبار — خانهٔ سرو بتیر و نار
چند نعلین ز پا بوس تو فرد — جفت با شد بهزاران غم و درد
خوابت از مقصد و مقصد بگذشت — قدر از قدر و از حد بگذشت
دست از برد یمن پیرهن آر — کف ز جلباب کفن پیرهن آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را — سر و کش نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت ناز اندر پوش — حور را حلهٔ اعزاز اندر پوش
کرده نعلین جلوت در پای — از در حجره خرامان بدرآی
طاق محراب تهی کن ز خسان — برش از فخر بکیوان برسان
منبر از پایه قدمان خالی ساز — قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبه حق و دین از سر گیر — کشف اسرار یقین از سر گیر
پنجه در کن اسد اللهی را — پوست بر کن همه سر روباهی را
قالبها ز یکاری بنشان — آب شان ریز و غباری بنشان
تاج ملک از سر شاهان بزدای — تخت دولت ز زبونان بربای

ساعدی

ساعدی کز رقمان است ز قم — زان رزان قاعدهٔ راست رقم
پرها زاحشه بهم فرست — راه دانا نه بهرا قیم فرست
ور نخواهی که زا قیم بقفا — آوری روی بدین شهر فنا
تازه کن عهد نوکر عهد پیرا — ده و لا عهدی خود عهد پیرا
علمش برحرم بطحا زن — تیغ قهرش بسر اعدا زن
مهد عیسی ز سر چرخ برین — کش آن در عدم آباد زمین
بار دجال و شان بر خر نه — به بیابان عدم سر در ده
عاصیان پیر و سامان تو اند — دست امید به دامان تو اند
بنده جامی که کهن بنده تست — چشم گریان بشکر خنده تست
بهره نیست ز طاعت در پیش — لب بگشا ن بشفاعت کر پیش
بو که نقد خود از ین ورطه بسیم • بر در زره ز ناوید لیسم

در دعای دوام دولت شهریاری و سایهٔ دولت شهریاران
نگارگاه مذلت افتاده است واستدعای مزید رفعت تخت
تاجداری در تحت رفعت تاجداران بپایه منت استماله اوست

چون نی خامه شد بانگشت ما   نغمه سازی توحید خدای
دلکش زمزمه دیگر ساخت   پرده نعت پیمبر پرداخت
بجای آن زمزمه کوتاه کند   که ثناگستری شاه کند
شاه والاگهر دریا کف   که صدف گوهر او راست صدف
ماه بی‌رضا کیسه رفتن   برسد فتنه گران فتنه شکن
عدل او صفحهٔ ایام به تیغ   کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت   چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد   بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن زار بکفش پرورد   هر گل از روی چمن زر گردد
ور برو زور کند از جودش   شت دیبا زرشود دامن چاک
خیل اعدایش بپا دست رسند   دست بر هم زده انگشت خند
برق قهرش چو رسد زهرآلود   هر دشمن بگذارد ز نهیب کبود
کار مظلوم بدست خود اش   ظلم از آفاق برانداخته اش
بیش از این نقد بسی گنج شگرف   نه بمیزان کرم گشته صرف

عدلش

عدلش اکنون که بعالم علم است   تابع عدل چو حرف علم است
نامش آن گوهر تاج اورنگ است   که به او بحر کلامم شکست
پس ز فضل ازل این اکرامش   که چه دیست گرامی نامش
ذاتش از تاج و ز دیهیم و نگین   تاج سلطان بود و زانسان چنین
ای خدا داده جمال احمد   نام نیکو ز ازل نام تو بود
سکه را خطبه لقب داد و نشست   خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیک و بد عالم در پوست   آنچه مغز است درو نام نکوست
چشم از این پوست سری مغز گشای   مغز توزست سوی مغز گرای
نیک نام آمده بجود و بری   نام در شو نکو نام وری
جام عشرت چو بکف دست آری پر   جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پاکبازان که هم خاک تو اند   جرعه پرورده‌ی تاک تو اند
گنج ده گنج فشان بهره تو نما   تاج ده تاج ستان بهر تو نما
سرمه چشم جهان خاک درت   طوق جان هوشمند کمرت
همت بیند آن سخن اشک بسی   چین رود راه شد ی تو کسی

حوضها تا بود آن کنج‌ها　　کرده وصف ثنا پیدا ها

بحر معنی چو شود موج سگال　　چشمه حرف بود تنگ مثال

کوزه از بحر چه دریوزه کند　　بحر پیداست چه در کوزه کند

نیست چون این غرض انجام پذیر　　به که گردم به دعا زمزمه گیر

هر سحرگاه که صبح شکاف　　تیغ خورشید برآرد ز غلاف

فرق حاسد ز تو بشکافته باد　　روز و شب تافته دریافته باد

یافته کام تو در تیغ امل　　تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقد وی از رشتهٔ آمال عقده‌ای گشاید و مهره‌ای از درج گردش جوانی مهر افروز

شب که زد تیرگی مهرهٔ فلک　　قرص خور کرد نهان خیمه ز جوزهی فلک

اختر از سیم شهاب از زر ناب　　ساختند از پی آن مهره طناب

چرخ شد با نقش مشکین رنگ　　گشته بر چرخ دلم عالم تنگ

عالمی یافتم از عالم پیش　　هر چه اندیشه رسد زان هم بیش

عقل معزول ز گفتار آوریش　　فهم عاجز ز مساحت گریش

زره پر نور چراغ خوشش　　فیض بر فیض سحاب کرمش

سنگ ریزه‌ش همه گوهر دار　　ابر صحرائیش گوهر بار همه

بر سرم گوهر دو چند آن ریخت　　که گرانی رشتهٔ طاقت بگسیخت

حیف آمد که از آن گنج نهان　　نشوم بهره ور و بهره رسان

گوش جان را صدف در کردم　　جیب دل را ز گهر پر کردم

بازگشتم به مقام نخست　　عزم بر نظم گهر کرده درست

هر چه زانجا گهر و در یافتم　　همه ز الماس تفکر سفتم

بس سحرها که نشاط آوردم　　شامها همچو شفق خون خوردم

رسته رسته بهم بستم　　عقد بر عقد بهم پیوستم

سبحه شد پی ابرار تمام　　خوانده‌اش سبحة الابرار به نام

قدسیان دست بهم آوردند　　دعوی سحر تسبیح کردند

مهره‌هایش ز خود مهر بهای　　عقده‌هایش ز فلک عقده‌گشای

سلک او دایرهٔ مرکز دین　　رشتهٔ شیخ شبستان یقین

نقد هر عقد وی ارکان دگر　　داده اوراقش دکان دگر

برسته عقد عقد وش بجهان — هر یک از آن گره جهان گیرد
از بعین است که دریای فتوح — روی گشودست بگو تکیه روح
گشت این سبحه آفتاب و شرف — افکند از گردش لآلی بکف
طاق کرده آن کن دار دیده گوش — بدو صد عقد دُر او دُر مفروش
بو که چنین سبحه درائی بشمار — رسد آن دست بر رشته کار
چرخ گلاب ازرق پوش — همچو اسبای زمان ازرق فروش
سبحه عقد ثریا در دست — خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشته داشت بگفت — که بود عقد جواهر صدف
گرچه بس لامع و نور افشانست — نور این سبحه ز صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت — نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد — نور این دیده جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است — این نو آیین در درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند — رفعت معنوی این راست پسند
گرچه در سلک نشان آن بیش است — چون در اری بشمار این بیش است

ابوانا

گرچه آنجا رسته دست کسی — بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آنجم وطن ماه و خورست — این بخورشید ازل راه برست
گمش کرده آن چو شنید این سخنان — شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قدجت بنظم سامی — احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد — لوح خور پای سپر کلک تو باد
باد تا مهره گل هست بکامی — سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده کشی دهر و بیان آنکه در پهلوی راستین تن بوی توان رسید و محروم ماند هر که در پهلوی خویش جا طلبد

ای بپهلوی تو جان در پرده — سر ازین پرده برون آورده
جان که هر سر بود آورده او — در جان پرده بود پرده او
یکدم از پرده غفلت بدر آی — باشد این راز نهان پرده گشای
نیست این پیکر خاکی [illegible] ل — بلکه هست این قفس و طوطی جان
گر تو طوطی ز قفس نشناسی — بچه امانش نشناسی
جان شیر خوشه که هست این خرگاه — نام خرگه ننهد کس بر شاه

شد دگر باشد و خرگاه دگر ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشد بنده بگلک بود مقصود ز زان غنچه دل
غنچه دل چو شکفتن گیرد ورد آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان وردی کم همچو نقطه ز نم در قلزم
پیچ یک غنچه زبستان ویست نطق یک نغمه ز دستان ویست
عنبر باز باغش وردی تو ده خاک ز راهش گردی
یکنفس باد هوا از سحرش هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی پیش چیز پیش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین آسمان کتبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع سبزه خوار حرمش ناممنوع
گوی او دست خوش ما و تو نیست رشته‌ای مهره کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم بسته رشته او مهره کشیم
او ست چو باد صبا ما چو غبار او ست چو ابر چمن ما چو بهار

ما که

گاه گشته سبزه سر از خاک چمن رشته ابر پیکند ه رسن
هست از و بخشش و بخشایش ما هست از و کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده جان زنده بدل نیست هر جا نور از زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمی است این صفت خاصیت آدمی است
دل به تدبیر خود نتوان یافت بگذر از خود که بخود نتوان یافت
بیدل زنده چه مرداره چه تو زین شرف مانده چه دیوار و چه تو
این که در پهلوی چپ می بینی نه اگر پهلو ازو در بچینی
راستی جوی که در پهلویش دل و جان زنده شود از بویش
سالها خون جگر باید خورد خاک ره گل به بصر باید کرد
بو که از زنده دلان یابی بوی بره زنده دلان آری روی
دل شود زنده ز یاد خویشتنی نه ز پرخوری و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی که بتحصیل چراغ افروزی
گر تو از خود بنشینی بفراغ ره دوشنه ما ندیده و چراغ
بچراغی چه کشی روی براه که کند دود دیت خانه سیاه

چون چراغی که نباشد در دشت ‌ ‌ ره نشاید سوی مقصود گذشت
پرتو نور دلی بر افشان ‌ ‌ گرچه خورشید جهانگیر است آن
دیده بربند از آن نور فراز ‌ ‌ هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور تا که ز داغش بزبانه ‌ ‌ گر شوی شمع دمی خوش زبانه

حکایت عین القضاة همدانی که از همدانی موی بشکافت هرچند چون موی برخود بافت تا بصحبت غزالی نشتافت سر رشته این کار نیافت

مردم دیده روشن خردان ‌ ‌ بحر دانش همه عین همدان
بس که در مدرسه رنج علوم ‌ ‌ برد شد حاصل او گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید ‌ ‌ بوی از سرّ حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد ‌ ‌ کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد ‌ ‌ ره بر آن نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب حال ‌ ‌ که بر اهل نشد او را حاصل
ناگهان نیز قبولی بشتافت ‌ ‌ ره بسوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی بست ‌ ‌ سر این رشته از آنجا بدست

بادو دهن

بود در صحبت او روزی بیست ‌ ‌ بس همه عمر بدان روزی زیست
یافت چندان بصری از رویش ‌ ‌ بر در روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پر زد ‌ ‌ وز بصر نور دلش سر بر زد
ما رأی شیئاً الا و رأی ‌ ‌ فیه نور الله فی ظل سواه
از خدا کون و مکان زان پر یافت ‌ ‌ وز پی هر جهان زان پر یافت
دید یکسر واجب و ممکن بر هم ‌ ‌ نور رو در ظلمت ممکن مطلع
ظلمت خویش از آن نور بباخت ‌ ‌ بلکه خود را همه نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری شجره هستی در مهب ریاح خوارق مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمره آن شجره است

ای ز اندوه تو پرخون دل ما ‌ ‌ دمبدم راز تو دیگرگون دل ما
ملک ما در رهت افتاده پریست ‌ ‌ که بره بر همه را گذری است
هر دم از جنبش آن باد و زشت ‌ ‌ پشت او در شده و روشد پشت
وای اگر تو قرارش ندهی ‌ ‌ هر خود میل بکارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش ‌ ‌ حرف تمکین نکنی تلقینش

بنده جامی که دماغ ز تو خوش است ‌ ‌ بفروغی ز چراغ تو خوش است
یاد خود راحت جانش گردان ‌ ‌ نام خود ورد زبانش گردان
بگرهای خودش بینا کن ‌ ‌ به ثناهای خودش گویا کن
بروی ابواب معانی بگشای ‌ ‌ ره باسرار نهانی بنمای
پیش بیش بتوفیق سخن ‌ ‌ او راش روی بتحقیق سخن

عقد اول در شرح سخن که شریفترین جواهر صدف آدمیت است و لطیف ترین زیور شرف محرمیت

ای قوی ربقه اخلاص بتو ‌ ‌ خلعت لطف سخن خاص بتو
بحر معنی ز سخن پرگهر است ‌ ‌ هر یک از ریزه کلکش هنر است
در بر این صدف چرخ کهن ‌ ‌ نیست والاگهری به ز سخن
سخن از روز پر جبرئیل است ‌ ‌ روح بخش از دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است ‌ ‌ بهر پاکان بر این آمده است
نیست در کان گهری بهتر از این ‌ ‌ یا در امکان هنری بهتر از این
نافه کون بآن وجهی شده است ‌ ‌ آدمی آدمی از وی شده است

نقش کلک

نقش کلک شرف و نامه بر اوست ‌ ‌ عقل را گرمی هنگامه بر اوست
گر نبودی سخن تازه رقم ‌ ‌ نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخنند ‌ ‌ روز و شب کار گذار سخنند
بسخن زنده شود نام همه ‌ ‌ بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه تاب سخن است ‌ ‌ پخته و خام خور آب سخن است
طبع را خرمی از اندیشه اوست ‌ ‌ خرم آنکس که سخن پیشه اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم ‌ ‌ فرق ناکرده رفیق قدمیم
حلقه خاتم دهد فهم و یقین ‌ ‌ لعل نگین حرف سخن نقش نگین
که کشد ورته ز ان مرکب خم ‌ ‌ که بر فن زر آرد و راز نهد چشم
چشم از آن کوکب جسم نگرد ‌ ‌ گوش ازین غالیه مشک خرد
زیر این دایره پاسه و بن ‌ ‌ شنوان هیچ سخن جز بسخن
هیچ گویان که فلک سود چند ‌ ‌ کاه مدحت بسخن میکه جهند
جز سخن کو بغت نامزد است ‌ ‌ مدحت داود و مدح خود است
چون سخن راه سخن پیش گرفت ‌ ‌ قوت و فوت هم از خویش گرفت

رخت بر راه سخن زد زنهار   پای بر جاده تمام اجازت نهاد
قیمت نرخ گرانان نبرد   نرخ سخن پایه‌ان بهتر برد
عامل سر و دیت سخن است   راه بر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت   دست بر افراز زوال از وی یافت
نکته اهل بیان کرده اوست   چشمه فرع روان کرده اوست
گل از باغ وفا ریخته است   در نسیم نغمه زر او بیخته است
گوش او آمده در پیش بشر   بخشش کرده لقب ناطقه نام
هست ازین گل ز چمن دل تازه   بلبل شوق بلند آوازه
ماه که خجلت زده رزرودی و بیم   روز رو در باغچه زر بری دیم
هست پر بری وی این نالش   وز رشک و بوی وی این نالش
جلوه حسن ز وصافی اوست   سکه عشق ز صرافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب   خامشی از زر صامت چه عجب
مس ادب زر زده وهی است   ذکر زر در ره او بی راهی است
سخن و سیم یک آهنگ اند   زر و زر نرخ هم یک رنگ اند

سخن از چشمه

سخن از چشمه جان گیرد آب   زور رخشان ز رشحه گیرد تاب
آب آن روضه دین افروزد   تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن جنبش بزرگی محتاج   سکه بر زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دودر   که کلیدش نتوان یافت ز زر
لب چو ز افسون سخن آراید   آن گره در نفسی بگشاید

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی حجت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را از قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بنایت چو رسید   تیغ بر تهمتی چند کشید
کنه‌ها زر بغداد آوردند   گنج سان خاک لبه بر کردند
همچنان حیله گری سود نکرد   کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ   سر نهادند در این شور دریغ
بخوان باز پسین خسته گذار   هر چه آمد بر سرش نوبت کار
گفت که داور فرمان فرمای   کار بر ما نه با حسان بگرای
داستی چند که از پا خردی   کار ما نیست بجز شغل بدی

زین سپس بوم رو احسان بکن   نزدی کام تو هم چندان بکن
از که گر چه بدی شیوه ماست   ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چو ز ما رسم خطا در زیان   چه ز تو رسم کرم پیچیدن
طبع حجاج ازان نکته شکفت   داد فرمان ز خلاص وی و گفت
تف بر آن طایفه مرده دلان   در هوا و هوس افسرده دلان
که ز زان قوم فرومایه کسی   بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش اول ز تو بودی این کار   تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی   جرم هر یک ز تو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی وی با تمیز آن طبع موزون که مایه ورد که قبول افزونی

ای زبان خود ز رگ تو بند   پایه قدر سخن از تو بلند
نجد و شرح کمالات نتوان   بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جلالت در دست   دهد این ترجمه با رو در دست

از کجا رونق

از کجا رونق باغی که شناخت   در تف نور چراغی که شناخت
به که زین زمزمه خاموش شویم   پای تا سر چو صدف گوش شویم
طبع جامی که ثناگستر تست   کمترین مرغ نواپرور تست
بجز این ذکر تو میخواند و بس   عار دارد ز حدیث همه کس
هر طرف گرچه هوا ناورد   پای دلبسته بجا ناورد
رخت ازین دایره بیرون نبرش   نطق ازین قافیه موزون دارش
بیش خطبه موزون نام ده   بر زرش سکه افزون ده

عقد سیم در کلام موزون که ان من الشعر لحکمة عبارت از حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرا اشارت بسحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون   حالت از رشک خطا دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست   سر خوبان خطش بیرون نیست
صبر از او صعب دشتی ملک   خامه وقتی که بار دن ملک
کشد از وزن بر خلعت ناز   کند از قافیه دامنش طراز
با بر خلخال ردیف آراید   بر جبین خال خیال افزاید

رخ بر تشبیه دهد جلوه چو ماه / پیر دهقان صد اختر زرده
مو بتجنیس زهم بشکافد / غالیه از فرق او کشیده بافد
لب ز توضیح گهر ریز کند / خنده مشکین گهر آمیز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن / فتنه در انجمن دهم افکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز / شود از پرده حقیقت پرداز
بحر بی‌بن شکلش بصد غنج و دلال / ره نوردید شبستان مقال
کمش راه چو آید در بس نرد / صدف آسا زگهر پر سازد
چشم از افسون عنبر بخشد / بر طبق غالیه در بخشد
گره تجنید شود نغمه سرای / گره زنو چید شود عقده گشای
گاه در صومعه خوش الحان / نکته گوید زلب قوالان
صوفیان جان و جهان کرده وداع / گیرد از نکته روز آزاد سماع
گاه دست زند باده و چنگ / در خرابات برآرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد / ره زن باده پرستان گردد
گاه غم خوانه عاشق خواند / پیش معشوق بوافق خواند

بردلش

بر دلش تازه کند عهد قدیم / سازدش در حرم لطف مقیم
گه کند پرده معشوق ساز / دهد از پرده عشاق آواز
پرده عاشق بیدل بدرد / پرده سازان بر معشوق برد
گه از اسحر سخن سازی او / در شب و شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده ایم / نکته چین چمن صدف و در شده ایم
قوت جان قوت طلب زو یابیم / گل دین برگ گل زو یابیم
گل دولت ز در دو جو نسیم / نیست عیب از هنر او گوییم
گو چه بر پا هزاران پرده درست / چشم بد دور که یکسر هنر است
دریچه جونیده هر ناباب / نگشد لب زچنین جلاب
آن پر از جوهر رخشان تیغش / زان نیاید بدهان انگشتش
تا نه معنی بگمان در مانند / گین و گوهر همه از یک کانند
بسکه تاج سر قرآنست / زانکه سنجیده بمیزان است
وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه زقرآن بودی
گر شکستی فتد از غرش درست / آن نه از وزن زبا وزن تست

چند باشی بزبان بیهده سنج — کشتی از دست زبان بیهده رنج
شو آب جست ز سرچشمهٔ دل — سرچشمه شده آلوده بگل
گر ز سرچشمه زلال پاک شود — چه عجب آب که گلناک شود
با بدت در سخن آلوده کنی — پاک کن ای زهرآلوده کنی
تا درین پرده شود پاک — پاک خیزد کدورت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند — خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند — تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین شیرازی در حین این بیت فرمود برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار یکی از آنها برد واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور بهر نثار وی میبرند

سعدی آن بلبل شیراز چمن — در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای — ز نوای سحری سحرنمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم — هر یکی مطلع انوار قدم
جان ازان مژده بجانان بشتافت — بر خود پرتو عرفانی یافت

عارفی

عارفی زنده دلی بیداری — که نهان داشت برو انکاری
دید در خواب که درهای فلک — باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر روزنه صف — هر یکی از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند — رو برین معبد غبرا کردند
با دلی دست خوش خوف و رجا — گفت کای پاک روانان بکجا
مژده دادند که سعدی بسحر — گفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز قضا — میرسد هر سحرش گنج رضا
نقدها کان نه بمقدار ویست — بهر آن نکته سزاوار ویست
خواب بین عقدهٔ انکار گشاد — رو بر آن قبلهٔ احرار نهاد
بدر صومعهٔ شیخ رسید — از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر میکرد — با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات در شکرگذاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق برآوردن داد این معنی بهمین

ای سخن را چو گهر سنجیده — خلعت نظم و در پوشیده

کرده تمیز صحیحش ز سقیم / برتر از وزن نتا طبع سلیم
میکند نظم سخن نظم پرست / نه ترازوش بپیدار بدست
طبع را دست ترازو ندهی / بسخن قوت بازو ندهی
اثر طبع ندیدن سهلست / زان بطالع نرسیدن جهلست
جامی غرق جهالت مانده / بر جبین آب خجالت رانده
ز نگارش بتره احسان خیزد / ز دلش نکته عرفان خیزد
گر هر روزی خور بر روزه تست / دست امید بدریوزه تست
فیضی از ابر یقین بر دی ریز / تا درین مرحله دلسوخته خیز
هر چه دریوزه ز جود تو کند / صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار وجود آفریدگار سبحانه ما اعظم شانه وما اجل برهانه

ای درین کارگه هوش ربا / روز و شب گشته نه و چشم گشا
نه بچشم تو ز دیدن خبری / نه بگوشت ز شنیدن اثری
نرگس این چمنی کز لب جوی / خفته بنهادست نظر کو بجوی

باز

نه برخ رنگش و بو داری / نه بر و منفعتش بازاری
گل این باغچه کز سرشاخ / چهره بگشاده گشادست فراخ
نه ز بلبل شنوی آوازی / نه ز لب غنچه نهانی رازی
تکیه گشته درین چمن چندین / کوره گرچند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر / ترک همراهی بیگانه گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز / بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایره گردان چیست / دور او گرد تو چادیدان چیست
بر سرت چتر مرصع که فراشت / پردی این نقش ملمع که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست بیرون ده دکان سپهر / کفه سازنده آن از مه و مهر
تا بمیزان چو دکان آراسند / عمر خلق جهان پیمایند
کیست کز دست هلال آشناک / صبح چون جامه کتان زده چاک
سوزن و رشته خورشید انداخت / در صف زرد قصب پردی ساخت
کیست کز طاق فلک چنبر خم زد / نه ایوان چار گهر بر هم زد

چون گهر با هم آمیخته شد / نو بنو جوهر با آمیخته شد
ساخت گردون دوری عالم را / خاتم جمع صور آدم را
بهر این کار که خوش گردد ره / نیست از کارگزاری چاره
عین ممکن به بر این خرد / نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری / چون بهستی رسد از دیگری
ذات نایافته از هستی بخش / چون تواند که شود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آبدهی
هرچه او را بود از بود نشان / که بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیاید بوجود / هیچ موجود درین عرصه بود
نقش با خامهٔ نقاش که دید / نغمه با زخمهٔ مطرب که شنید
نیز از ممکن شد چون کار به / حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو / نیست دان هرچه نه پیوسته بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را / روی در وی بود این قافله را
چون خود جنبش موریست به پشت / زو وری بسوی مور انگشت

زان خلش

زان خلش سوی او روآوردند / بسرانگشت زلشتش راند
با درت هیئت ها اندر زنده / خلعت هستی زان جنبنده
عالم و این همه آثار وجود / چرخ و این گردش بسیار وجود
پرده ساز شد و نوا گرچه است / پس این پرده نواسازی هست
همه را جنبش و آرام از دوست / همه را دانه از و دام از دوست
ز دوست جنبنده گلزار باغ و درخت / ز دوست فرخنده نه از گردون تخت
ابر در تشنگی تشنه ز آب / از خوشادی بستان نه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او / میوه در شاخ نبندد بی او
کارگر و دگران آن کار / کارگر اوست الت بگذار
کار او کارگر او الت اوست / اوست مغز و دگران جمله چو پوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند / مغز خواهنگه پوست ببند
حرف غیر از ورق دل بتراش / خط از ناخن فکرت بخراش
از همه ساده کن آئینهٔ خویش / وز همه پاک بشو سینهٔ خویش
تا شود کنج بقا سینهٔ تو / غرق نور ازل آئینهٔ تو

طی شود وادی برهان و قیاس | تو نیابی ز طلب وحدت شناس
حیث ایکاری بود جلوه نمای | حجت عقلی بود تفرقه زای
چون نماید بتو زین وحدت روی | رو درو آر و بکس هیچ مگوی
زانکه از گوهر عرفان خالی | به بود دیده استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال گشاده و صوفی ذوق وجدانی خبر داد

فاضلی وادی برهان پوی | در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده | پای پیکان عمل پی کرده
نه دلش راز حقیقت نوری | نه سرش راز حقیقت سوری
صوفی دید ز آلایش پاک | زده بر چهره آسایش خاک
ز ریاضت شده چون موی تنش | سر مو نی ز خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز | هست با بردی و حرارت تموز
شد بجنگ او در پیش شیر مصاف | زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت ای روی تو چون خوی بگرشت | کرده بر صحبت دانایان پشت

با شناسا

با شناسایی خود بس خفته | که خدا را بحجت بشناخته ای
گفت ازان فیض که هر لحظه ز غیب | ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنم خواطر از آن | هست کوته زبان قاصر از آن
فاضلش گفت بدین کشف نهان | چون شدی قایل کوران جهان
گفت من غرق شناسا دریم | نیست کاری بشناسا گریم
هر که پا بر پای من بشتابد | هرچه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را بجدال | ره نمایم بخدای متعال

مناجات در ثنا پرستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر | عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست | پرتو روی دلارای تو نیست
وچنین ظاهر و با کور بصر | تو چنین حاضر و ما هرزه نگر
نور تو گر نبود ما چه کنیم | چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری | خبر ما ز تو جز بی خبری
گرچه جامی بود از بیخبران | چه شود گر بطفیل دگران

بخشی از هستی خویشش خری — بندی از طاعت خویشش کری
در دلش تخم هدایت کاری — بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از مهره گل بگشایی — رنگش از چهره دل بزدایی
پایگهش ز نبوت نهیش — می زخمی ز وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان با همتایی حق سبحانه و تعالی و در بیان برهان همه بنا آوران یکتا شناسنده در جهان یکتا کنان

ای درین بتکده طبع فریب — برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد برپا نه — پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر انجم و مهر و مه را — بت ره گشته خلیل الله را
یافتندی بدلش راه قبول — گر نه بشکستیشان سنگ اصول
سنگ بر بتکده آزر زن — در جهان صیت خلیل افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات — ببر از لات منی را ز منات
تاج عزت زن بر سر خوانش — رخت طاعت بدر مولا کش
شوی اهرمن و یزدان گو تا — تافت از انجم ایوان رو تا

عیسوی شد به کرانا فردن — خیمه از ساحت ملک زد بیرون
تو از صد بت چه از صد بلکه هزار — بلکه بیش از من ز تو ارزدی شمار
کرده ای ازدی دل هر نفسی — می پرستی و درو ایمان نه بسی
گاه گو یا که مرا زین دریایم — که جهان را بگهر ارزانیم
دل صدف گوهر توحیدم در — گوش ... ازدر
گاه گو یا که مرا زین گلزارم — که دهد برگ گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بو تا — بوی عرفان دهد از هر سو تا
بزبان هیز نه این لاف و ریا — نیست بر موجب ایمنت عمل
هر چه تقریر تو تزئینت کند — صورت حال تو تکذیب کند
هر چه یابد ز مقال تو فروغ — سازدش حال تو مطعون بدروغ
نیست این راستی ور آستودی — گر چنان راست که گویا شنوی
راست رو پس سخن راست بگوی — آنچه خواهی شنو آنگاه بگوی
حال گردد ز هم رونق جهانی — چه زیرگر دانا و حدت لا فی
دیده بر شاهد وحدت بگشای — در ره کونا و در رونق بنوازی

هست باشد که زنده ما ماه / بر تو باشند بدین نکته گواه
گرچه قوت دم اقرار زنند / فعل تو نعرهٔ انکار زنند
از محیط فلک و اوج سماک / تا حضیض سمک و مرکز خاک
این مرتب شده اجرام که هست / این همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب و فلک بر یک حال
یا ز صورت خود نا گشته / یا ز گردش خود نگذشته
متفق وضع و دوایر باهم / منتظم سلک عناصر باهم
هر یک صفت و یک [illegible] آئین / هیچ زیرین نشده بالائین
سال و مه روز و شب و شام و سحر / یک نبینی که تیز رود و گرم کند
چار فصلی که بهر سال ورست / بهمین راه و روش رهسپر است
این موالید سه گانه که جهان / دیر پر از نهالست چه پیدا چه نهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون / از نهان خانهٔ ابداع برون
کارگاهی بچنین ضبط و نسق / کار یک کارگذار است الحق
کشور آباد نگردد و [illegible] دشت / بشکند از دو سپه دار سپاه

از دو بازو

از دو بازو چو شود آشفته / خانهٔ امید بود از وی رفته
رنج طفلست ادای دو ادیب / مرگ رنجور دوائی دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب بنبض او باعتدال نرسیت و تا قارورهٔ وجود یکی بشکست مزاج وی از علاج دیگری بصحت نه پیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم / هر دو دانا و خردمند و کریم
دم شان با دم عیسی همدم / کفشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو بنبض آوردی / دستگیری ضعیفان کردی
شاه بود از تغیر مزاج / وان دو درکار به تدبیر علاج
لیک هم پیشگی و همکاری / زد بر ایشان ره دولت یاری
هر چه این گفتی آن رد دادی / هر چه این بست آن بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک / شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک / آن تعصب چو بدید از هر یک
حیله کرد و به [illegible] / کان دو دانا بیگانه آمد باز

زان یگانه چو شد چاره پذیر / قصه را کرد بر او عرضه دلیر
گفت ای از تو بنامم همه سود / این خیالات ز کی روی نمود
گفت از آنجا که تو با گفت خدای / که عمارت گر این طرفه سرای
گر بفضل از تو افزون بودی / هر روشش خاک دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی / کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک دگر خاک شدی / خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیره گردی بعدم جمله قدم / بلکه سر برزدی خود ز عدم

مناجات در طلب توفیق ترقی از مقام توحید بشهود وحدت که نهایت راه و مقصد اقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه / نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذره ناچیز شدم / کمتر از نیست بسی نیست شدم
ذره با جاه چهی و نرسیدی / گر نه لطف تو کند خورشیدی
جست و جوی تو قرار از ما برد / ضعف تن قوت کار از ما برد
تو توان بخش که کاری بکنیم / بحریم تو گذاری بکنیم

جامی از کارگذاری مانده / نامه بی بهره ز کاری خوانده
میکند از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کارگذار
قوت کارگذاریش بده / سکه پاک عیاریش بده
نقد وی از غش و غل پاکش کن / پاک ز آلایش گل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش / روی در قبله وحدت دارش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه و تعالی حقیقت وجودات و هر حقیقت که مشهود است بسریان ذات وی موجود است

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پرده گه مه و سال / مانده در هوس خواب و خیال
لعبتانا که درین پرده درند / نه درین پرده چنین جلوه گرند
گر چه بس پرده دری دعوا زنند / پرده وحدت لعبت باز زنند
این همه لعبت و لعبت بازی / وین همه شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیالی بی بود
چند خورسند نشینی بخیال / بگشا آن دیده خود نیک بمال

بو که زین خواب چو بیدار شوی · خارق پردهٔ پندار شوی
گردد از تیر نظر چشم شهود · بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی و عاری ز دویی · خالی از کسوت مایی و تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان · برتر از مرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری و بی وهم حلول · سر با نا نهد فهم و عقول
وز همه عاری با نقص و زوال · منتقل ناشده از حال بحال
جلوهٔ اولش از حضرت ذات · بود بر خویش باسما و صفات
ذات سازنده چو با وصف و نعوت · یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را · شد حقایق صور عالم را
وان حقایق چو بخود عکس انداخت · علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آیینهٔ ذات · ذات یک عین ز اعیان ذوات
اولا گشت ز تکرار عکوس · مرتبه مرتبه ارواح نفوس
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال · زد بارواح ز اقلیم مثال
ور مثالش بحس افتاد گذر · یافت سر حس از او رونق و زر

نه فلک

نه فلک بر ورق حس بنگاشت · هر فلک دورهٔ دایم برداشت
زیر آن آب و گل و آتش و باد · چار در خانه اغاز نهاد
ساخت در وی پی بنگه بختی · از موالید سه گانه تختی
ان گو تخته از آن تخت بلند · چشم بینش بعجب ورات فکند
دیده و دانسته موجود یکیست · در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر · اوست در دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر · بوی او داده بیعقوب بصر
هر چه جز اوست نه موجود و نه هست · همه هیچند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات · موج زن آمده از کل جهات
بر زمین جام حبابش خوانند · بر هوا چرخ سحابش خوانند
در صدف ریخته نم نیسانست · منعقد گشته در غلطانست
تا موجهست یکی وقت شمار · نامهاش آمده افزون ز هزار
آنچه بر وحدت ذاتست مقیم · از دو نامش شئون ساخته بیم
بگشا دیدهٔ یک بین بنگر · وز دو نامی بد و بینی مگرا

همچنانکه علم عیان ور وی کم
اسم و رسم او جهان ور وی کم

در همه در صفت یکتا شد
مانده پوشیده ز بس پیدا شد

گر بفرض از همه اعیان جهان
مانده آن نور یک لحظه نهان

همه اعیان بعدم باز روند
واز عدم واقف این راز شوند

تیره بین گرددشان چشم وجود
غرقه گردند بدریای شهود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست وجوی دریا جستند وتا بخشکی نیفتادند قدر دریا نشناختند

داشت غوکی عجب بحر وطن
دایم از بحر همی راند سخن

روز و شب قصهٔ دریا گفتی
گوهر مدحت دریا سفتی

گفتی از بحر پدید آمده ایم
زنده درین کنف شنیده آمده ایم

دل ازو گوهر دانا یافت
تن ازو دست توانا یافت

هر کجا مینگرم اوست همه
هر کجا میگذرم اوست همه

ماهیی چند رسیدند آنجا
از وی این قصه شنیدند آنجا

عشق بحر از دلشان سر بر زد
آتش شوق بجانشان در زد

پای تا سر همگی پای شدند
در طلب مرحله پیمای شدند

برگرفتند تک و پوی نیاز
بحر جویان چه نشیب و چه فراز

گاه در ریگ چو صدف جا کردند
گه چو خس رو بکنار آوردند

نه نشان یافت شد از بحر نه نام
می نهادند بنومیدی گام

از قضا صید گری دام نهاد
راه شان بر گذر دام فتاد

یکسران جمع بدام افتادند
دل بکان دادن جان بنهادند

صید گر برد سوی ساحلشان
ساخت بر خشک زمین منزلشان

چند تن کوشش و جنبش کردند
خرخزان راه به بحر آوردند

نیم مرده چو رسیدند به بحر
جام مقصود چشیدند ز بحر

دانش پیشترشان روی نمود
کانکه میداد نشان غوک چه بود

زنده در بحر شهود آسودند
غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت و مرتب طلب و قبول شهود انگه روش ارباب تصوفست

ای پر از فیض وجود تو جهان
غرق نور تو چه پیدا چه نهان

ما به صورت و معنی همه تو / ما همه بی همه تو ای همه تو

پا نصیب از تو نه چند است و نه چون / خالی از تو نه درون و نه برون

متحد ذات تو را آخریت / متفق ظاهری و باطنیت

کرده در جمع اضداد ظهور / هیچ ضدیت از ذات تو دور

جامی از هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده

در بقای تو فنا میخواهد / در فنا در تو بقا میخواهد

از خود و کار خودش فانی دار / وان فنا را بقا ارزانی دار

چون فنا شد به بقایش برسان / بر سر صدق و صفایش برسان

کن از آن صافدلان ره بر خویش / متصف دار به صوفی گریش

عقد هشتم در شرح تصوف که بستن دست تصرف است و رستن از قید تکلف

ای به صوفی گری آوازه بلند / کرده زین شغل به آوازه پسند

طبل چون خم چند به آوازه بهی / ناید آواز جز از خم تهی

چون دهد کوس برون بانگ ز پوست / بانگ او شاهد بی مغزی اوست

بمنی

نیستی صوفی از این نام چه سود / دعوی یکجهتی از خام چه سود

کی سیاهی شود از زنگی دور / گرچه خوانند به نامش کافور

جامه و فوطه چه پوشی چو مگس / پر به هر خوان چه کشی از هوس

طوطی قدسی و از هیچ کسی / میزنی پر به هوای مگسی

دین که صد پاره ز بی باکی تست / نکندش خرقه صد پاره درست

چاک در نامت از تیغ چه سود / بخیه بر پاشنه موزه چه سود

کردی انداخته سجاده به دوش / کرده بازار چو سجاده فروش

لیک بازارگیان دیده ورند / صد از این جنس به یک جو نخرند

در ره اهل دل از همت پست / جز عصا نیست ترا هیچ به دست

آنکه در چه فتد از لغزش پا / دست گیرش نباید ز عصا

هست مسواک بکف سوهانت / کز طمع تیز کند دندانت

ترسم از پا ببرد چون شجره / تیز دندانیت آخر چو اره

رشته سبحه بر انگشت مپیچ / که از آن حلقه رسن ناید هیچ

کف از آن حلقه سبحه زد من

تات ازان چشم بود بسته گشاد　　هرگزت رو نشد بنقش مراد
گر حساب حسنات هوس است　　عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون خلاص موی ز جعد رعنا　　ریشت از شانه زدن ارمانا
شانه بشکن چو نه مردانه　　که باین دست چه دارش شانه
جمع یاران از لبی آورده بچنگ　　همچو دندان بدو صف زده شنگ
بهر کم بهره آن هم نه حلال　　درز نا سر بمیان چو خلال
دست از حرص و شره کوته کن　　در صفت اهل قناعت ره کن
نیست زنهار درین دیر مجاز　　آستین کوته از دست دراز
ذوق صوفی گری ار هست ترا　　باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رستست　　از تو جسته و از بد رستست
بند هستی و ز هستی ساده　　زاده کون ز کون آزاده
با ضعیفت ز ضعیفت بیرون　　با مسافت ز مسافت بیرون
در مکان نی و مکان از وی پر　　در زمان نی و زمان از وی پر
ابدش بلا ازل چنگ نه　　ازلش بلا بد تنگ نه

نه زادو دار

نه زادو دار دروه شبیری　　نه ز اطوار درو تغییری
گر حضیض سمک و از اوج سما　　آنچه محصور بود بیننهد
گیرد اندر دل پاکش خانه　　نکند احساس که هست آن یا نه
دل او موج نشان دریاییست　　کش فزون از همه جهان پهنائیست
هفت دریا چو یکی شبنم از او　　بلکه یکدر گره عالم از او
گنج عرفان بودش حاصل کسب　　قبله اش نیست بجز ذات نحسب
جلوه گر گشته برو وحدت ذات　　نکشد رخ نقابی ز صفات
پیش او لطف جهان قهر جهان　　نوش او در روش جهان زهر جهان

حکایت مناظره کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجده آدم نکردی و بطوق لعنت در آوردی

پور عمران بدل غرقه نور　　میشد از بهر مناجات بطور
دید در راه سر دو نانرا　　قاید لشکر مهجورانرا
گفت کز سجده آدم ز چه روی　　تافتی روی رضا راست بگوی
گفت عاشق که بود کامل سیر　　پیش جانان نبرد سجده بغیر

گفت موسی کای بفرموده جهت / سر نهد هر که بپایان شد ارادت
گفت مقصود از آن گفت و شنود / احمق آن بود و عجب را بستود
گفت موسی که اگر حال این است / لیکن وطن تو جدا اینجاست
بر تو چون از غضب سلطانه / شد لباس ملکی شیطانه
گفت لیکن هر دو صفت عارضیند / مانده از ذات یکی نا حیثند
گر بیاید بعد صد از این یا برود / حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتن است / عشق او لازمه ذات منست
تا کنون عشق من آمیخته بود / در غرضهای من آویخته بود
داشت بخت سیه روز سفید / هر دم دست خوش بیم و امید
این دم از کشمکش آن رستم / پیش زانوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شده / کوه و کاهم همه هم سنگ شده
عشق شست از دلم این نقش هوس / عشق با عشق همی ورزم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان اهل
عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمه او سعادتست

ای صفاتت

ای صفاتت حجب وحدت ذات / جلوه گر ذات تو از پرده صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست
عالم از ظاهر و باطن همه تو / غایب از دیده و ظاهر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس تر / وز همه زان پس و واپس تر
سر ز هر راه بگردان او را / سر به در ره مردان او را
از همه وسوسه ها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن
لنگ از پی ارادت بر کش / ده با قلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی / بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی فانی تافتن است و بر پای جهد بکعبه مقصد حقیقی شتافتن

ای درین دایره وهم و خیال / مانده در قید عادت مه و سال
حق که منشور سعادت دادت / در خلاف آمد عادت دادت
چند سر در ره عادت باشی / تارک تاج سعادت باشی

کرده‌ای عادت خود پرده خویش / باز کن خوی از خو کرده خویش

دیده از بهر صنایع باشد / تا دلیل ره صانع باشد

منظرش بهر عتاب سازی / با رخش نرد تماشا بازی

گوش کآمد پی قرآن شنوی / تا بفرموده یزدان گروی

روز و شب نیست که با چنگ کشی / بسماع غزل آهنگ کشی

دست دادند که با رنج و ملال / سازیش آینه از کسب حلال

نه که از جام شوی باده گسار / داریش بر کف دست آبله دار

پای دادند که از راه وفا / آوری رو به ره اهل صفا

نه که در وادی آفات نهی / پا بمیدان خرابات نهی

لب و دندان و زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق صواب / متکلم باسالیب خطاب

نه که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایه صد رنج شوی

آنچه گفتم همه عادات بدست / که نه شایسته دین و خرد است

بو که زانها همه پیوند گسلی / آوری روی بارادت بخدای

همه آزادی

هست ارادت به سپهر افزاده [?] / ترک ما کان علیه العاده

ای خوش آنوقت که بی‌فکر و نظیر / برکند خواسته از جان تو سیر [?]

کوه اگر بر تو کشد تیغ بچنگ / بامرح کمر از دم پلنگ [?]

دست خود با کمر آری با کوه / در دلت باید از وی شکوه [?]

همچو خورشید که بخت میغش / خویش بالا عور زنی بر تیغش [?]

خون لعل از جگرش بگشائی / نقد کان از کمرش بربائی

جلگه چون کبک نهی پا بسرش / در لگدکوب کنی پا سپرش

ور ره بادیه ژرف بپوشی [?] / فسحت آن ز اهل عارف پوشی [?]

گردبادش بفلک سوده کلاه / گشته گوی کله‌اش قبه ماه

خار آن دشت سپه‌دار گران / خاک آن تشنه خونین جگران

کوه با مهر با مهر او ریگ نوی [?] / ریگ چون اخگر سوزان ته پای

بهوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر

بگذری از سر آن همچو سحاب / از مژه بر سر آن ریزی آب

ور بجوری به تو دریا ... [?] / قله موج بگردان ...

جرم سیاره چو گوهر دردی   ماهی چرخ شناور دردی
غوک آن پنجه نشان با خرچنگ   کام ازدل زدی و کام نهنگ
رو کنی همچو صبا زود گذار   نکنی آب تر از آن گشته وار
برجه القصه تخته بند رهست   روی بر تابد ازین قبله گهست
یک بیک را ز میان بردارها   قدم صدق بجان برداری
تا نهی بزم بکو تکه رز ز   چنگ وحدت زنوای تو بساز
ور بود بار ارادت زنو تست   سازش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش
باش پیش رخش آیینه صاف   تیر آتش ز دل خود در غلاف
شو سمندر چو فروزد آتش   باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بموجب پیر بجست و کار در تنور فروزان نشست و از میان آتش یکمو بر اندام وی کج نگشت

صاحبدلی را غم شبگیر گرفت   صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخته کمند   بهر معراج و مقامات بلند

بر روزی

بر روزی دم عرفان میزد   گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جو سراغنچه به پیش   از ره گوش فرو رفته بخویش
آمد آنگه طالب صادق بحضور   کای بفرموده ات ای لجه نور
خشک و تر همه بهم سوخته شد   تا تنور طلب افروخته شد
بعد ازان کار چه فرمایی چیست   آنچه مکنون ضمیرست آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی   در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر سه بار   بر زد بانگ که ای نکته گذار
چند با ما کنی الحاج چنین   رو در ان آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن   موج زن گشت به تحقیق سخن
موج آن بحر بر آخر چو رسید   یادش آمد ز مقالات مزید
گفت خبر شد که آن نادره فن   کرده در آتش سوزانست وطن
زانکه عقد دل او نیست گزاف   با من آن کس که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار   کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله نشان از بر سو   بر تنش لیک نشد یکسر مو

مناجات در اشارت بآنکه ارادت نخست از جانب پیر
مرادست نه مرید و طلب توفیق از او که بنای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد … بنده نازم که مریدی و مراد
مرد تکوین ترا تمکین نیست … شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست … هر چه هست از طرف تست نخست
تا بنا خواست دهی کاهش ما … بی‌پر کو دی ندهد خواهش ما
در ره خواهش تو راست شود … مو بموی تن ما خواست شود
ورنه نیک سرانجامی ما … گرم کن زاتش خود خامی ما
در دلش از تف آن شعله فروز … هر چه غیر از تو بود جمله بسوز
بو که پیدا شود سر خامی چند … پا ز سر کرده رود گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد … پی به پیوند نابود برد
در زند آتش هستی تا پی … ریزش از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفت
کردن است و روی در موافقت آوردن

ای رقم کرده

ای رقم کرده حرف گناه … نامهٔ عمرت ازین حرف سیاه
کرده خامه سیه کاری چند … بر هر حرف نگونساری چند
وای اگر عهد بقا پشت دهد … مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گشت بلا در دست احباب چو فراق … وز فزع ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمهٔ غم ساز کنید … دشمنان خرمی آغاز کنید
دوستان حلقه بگرد سر تو … حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از درون سوی تو گریان نگرند … وز برون خرم و خندان گذرند
هیچ تن را سر سودای تو نه … هیچکس را غم فردای تو نه
پیش از آن تلخ اقتد کارت پیش … به که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نقش هوا در چینی … پس زانوی وفا بنشینی
هر چه بد باشد از آن باز آئی … عقد اصرار ز دل بگشائی
زانچه بگذشت پشیمان باشی … اشک اندوه ز مژگان پاشی
ره بسر حد خطا کم سپری … سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یکرنگست … بانگ مرغانش بیک آهنگست

چیره گمانی زباغش چینی بهمان صورت بارش یعنی
بوی این هست همان رنگ همان بکهمان خود وش اهنگ همان
با دخوش به بچشم دهان تو بچه جست امثال کزان حاصلت تو
باشد اندر نظر نکته شناس سال دیگر بهمان حال و قیاس
نیست در کار ز تکرار بزه لیکن این چیز د از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه کش تو هم با مزهٔ نیست بچش
ملک از تهمت عصیان پاکست دیو کافرکش و ناپاکست
تکیه جمع ملک صلب گناه ناید از توبه گری دیو براه
خامهٔ ادمی آمد تو به نامهٔ مجرمی آمد تو به
گرت از نسبت آدم نه ابابت ره نیاگوی و ظلمات گاست
چهره برگرد کن از خاک نیاز نژه از خون جگر رنگین ساز
جامهٔ خود چو فلک زن در نیل به درون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمه بیداری کش رخت در زاویهٔ خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن جای در دامن چون اخگر کن

بسینه از ناخن

سینه از ناخن حسرت بتراش حرف جرم کهنه از دل بتراش
دست بر دار بدرگاه خدای که خطاپوش خطا کر بخشای
گریه و زاری و خواریم نگر بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش انگند بدل اوخ مخ پس بدو آتش دل دوزخ مخ
زآتش دل شده ام گرم نفس در کنه سوزیم این آتش بس
ز ملال این تب کرد ترا منع می تن در زاری و تضرع میزن
برکه در دل کند این اسمی داشت دل بر رحمت از کرم دری
وانه در یوزه کنان از زن و مرد بر در هر کس ناکس میگرد
درد دل میکن و همت میخواه تا ازین ورطه بردن ارئی براه
ای بسا شیر که آمده شکار گشت صید نا ره به لنگ
ای بسا مرد فرو رفته بچاه گشت کشد بره زنی فارز بچاه

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست ادراک رئیسی دست عنایت بچنگ دوی افتاد و کمنه بچاه اوکشت

بسته اند ز حشم حشمت و جاه پادشاه داد وزیری درگاه

کرده ز حقه مرصع کمران / موکبش از ظلم عالم کمران

دیدن حشمت او تا به اسد / چشم نظارگیان هست نظر

هر که ازان دولت و شوکت نگریست / بانگ برداشت که این کیست این کیست

بود جوانی ز نوائی خاطر / گفت تا چند که این کیست آخر

رانده ز حرم قرب خدای / کرده در کوی کجروان جای

خورده ز شعبده دهر فریب / مبتلا گشته بدین زینت و زیب

زیر این دایره پر خم و پیچ / مانده‌ام از همه محروم بهیچ

ایستاد آن زمزمه در گوشش و زیر / داشت در سینه دلی پند پذیر

به هدف کارگر آمد تیر سخنش / صید شد کو سپر از تیر شکست

همه اسباب وزارت بگذاشت / به حج راه زیارت برداشت

بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان بدل پاک مقیم

ای خوش آن حرف که ناگاه رسد / زخم آن بر دل آگاه رسد

صاحب حرف بخود باز رهد / وز بد و نیک خرد باز رهد

جای در کعبه امید کند / روی در قبله جاوید کند

مناجات

مناجات در طلب کردن توفیق توبه و نادیدن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع و ثبات بران

ای که از هر سو همه را روی بتو / روی هر ذره ز هر سوی بتو

کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن

توبه از بنده بود دست نهاد / توبه انست کش از تست گشاد

بنده بار فکن هر دو تو ها / تو بده توبه شکن هر دو تا

هر که شد گم شده تیه گناه / جز به توبه نشود روی براه

جامی گم شده را بخش نجات / توبه روزی کن و بر توبه ثبات

نخوت توبه زدن بر زبرش / دیدن توبه بپوش از نظرش

پیش آن دیده که روشن نظرست / دیدن توبه گناه دگر است

نیز نه اینهمه از هستی سر / کس نخورد از شجر هستی بر

از ورع هر که زبر دسته یافت / گنج روز درستی یافت

عقد دوم در کشف سر ورع که کمال سر پیوزن حرص و طمع است و کمال شف ظلمت هوا و بدع

ای که بهر شکم کردن آز / سوی کاسه چو صراحی است دراز

چون خم باده همی داری کام / که کنی پر شکم خود ز حرام

در نمازت چه شد از پشت خمت / چون ترا قبله همت شکمت

چون بلغات زدوغ غیبت مزه / لقمه را از مزه پرسی به بزه

هر چه بر سفره و خوان تو نهند / هر چه در کام و دهان تو نهند

بخوری خواه گداز خواه سفغ / کاد خو نیست بدین خوش علغ

مرغ باید که مسمن باشد / صحن او چشمه روغن باشد

هیچ غم نیست گرش غصب کنان / شحنه ده گشته از بیوه زنان

میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو جلاب شکر

هیچ غم نیست اگر دزد و لئیم / افکند رخنه به بستان یتیم

تخم لقمت ز دراک و کلک تو / نکند جز چو خودی حاصل تو

دانه ریزی بکف آید خرمن / خار کاری بدر آید دامن

لقمه خشک حلالت در کام / لقمه چرب چه خواهی ز حرام

بز که لاغر بود و سگ فربه / هست ازین فربهات آن لاغر به

دل زار

دین ز رنج تو ملالست ترا / غیر ازان رنج چه باکست ترا

نان خود با تره و دوغ ثنا / به که از خوان شه از روغن زنا

نیست ممتاز حرامت ز حلال / سیل تیراست ترا آب زلال

دلق و دراعه همی آرا ما / عطر تر دیر بدمی سا ما

سبحه بشمار همی پویی / عقد تیس برومی بندی

میکشی خرقه پشمینه بدوش / میکنی گوشه فشن در بن گوش

باشد اینها همه دعوی یعنی / صوفی وقتم و صاحب معنی

تا فتد ساده دلان در دامت / طعمه چاشت دهد یا شامت

چون بهر لقمه افتدت از شهر گره / با گروهی روی از شهر بده

که فلان هست ز نیکوکیشان / مخلص و معتقد درویشان

زیر صد بار روی از ناداری / تو ز ادبار شوی سرباری

کند از مفلسی آن پامایه / رخت خود را گرو همسایه

بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بر آن افزاید

تو هم از دین و خرد بر خوری / بنشینی و به شهوت بخوری

تف برین صورت و سیرت که تراست — تف برین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی‌گری و درویشیست — نام اسلام و کافر کیشیست
نفس را حقه حقوم بر ی — به که تو ذ قه د ذ قوم خ ی
دزدی راه زنا بهتر ازاین — کفن از مرده کنی بهتر ازاین
چند روزی کم پندار دان گیر — پی پیران و خیانر دان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند — تا درین مرحله پای افشردند
کم شدی بر دلشان حرص و طمع — پرده دیدن آن آز و ورع
اگر از شبهه خلیدی خار ی — پا کشیدندی از گلزار ی
ور ز سنگ قطره چکیدی جا نا — دست شستندی از دریا نا
مردم چشم جهان ان نظر نه — که به نفرت سوی دنیا نگذرند
صدق کوشان و ورع جو کیشند — خصم حرص و طمع اندیشند
چشم جان بر اثر ایشان دار — کوشش و جهد بر جز ایشان آدار

حکایت آن متورع آبی از قبول مرغابی صید کرده بچنگال بازی لقمه از جرده

خرای

خسری عاقبت اندیشه گر د — روی در قبلهٔ درویشی کرد
بازریکه دران کشور بود — بر سر اهل ده سرور بود
نو تا چند بهم بنشستند — عقد یاری و مریدی بستند
بر دو صد تحفه خدمت بر پر — هیچ از او بر نشد تحفه پذیر
روزی از باش زین سند ساخت — قصد صید سوی صحرا خواست
باز را دیده چنان بگشاد — کله از سر کره از پا بگشاد
گردو زان باز رها کرده ز قید — متعاقب به سر مرغابی صید
صید را از خم فتراک آویخت — جانب پیر چبت انگیخت
شد تا که کرد که ای خاص خدای — لقمه پاکست بدین روزه گشای
هست ازین طعمه درین منزلگاه — پنجه کسب خلایق کوتاه
پر خنده که ای پاک نهاد — نامت از لوح بقا پاک مباد
جره بازت که شکاری فکنست — جره از جوره هر بیوه زنست
رخشت این ره چو بیابان بردست — جو ز توصیع گدایان خوردست
نیروی بازوی باز اندر زنست — باشد از دست ستم پروردست

چشم کرکس نگر از دور بگشت — تیره از زله که از گلخن است

هر که آلوده بگل بگذارش — تا ز گل پاک کند انگارش

مناجات در اشارت بانکه حقیقت ورع اعراضست از ماسوی الله و طلب تحقیق بمقام زهد

ای بجود خوانده ورع ورزان را — رغم بر حرص و طمع لرزان را

دیده بی غیر تو حرامست حرام — ورع از ترک حرامست تمام

جست اهل ورع آن مانده ز راه — کش بغیر تو نگیرد دیده نگاه

هر که از غیر تو شد بیگانه — ورع اینست دگر افسانه

هر درختی که نه بارش ورعست — رسته از دانه حرص و طمعست

میوه در کن ز ورع جامی را — بر از میوهٔ دی خامی را

غرهٔ دولت او سخ مکن — طعم آن میوه بر او تلخ مکن

بردی آن میوه چو جان شیرین دار — که شود در دو جهان شیرین کار

رز دلش ز رغبت دنیا کم کن — زان اساس ورعش محکم کن

سازش از آز جهان بی زهد — تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم

عقد یازدهم در مقام زهد

از نعم فانی و اقتصار همت بر نعم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست — بجهان آمده دست بدست

پردهٔ سبز فلک غنچه تست — باشد این جامه بقد تو درست

باغبان گرچه کند غنچه هوس — قصد او جلوه گل باشد و بس

گل تو نازنین چمن و غیر تو خار — شیوهٔ خار پرستی بگذار

گلبن اندر رهت آن خار درشت — که بکف زر کشد و گاه بمشت

غنچه مشته ز زر و گل چه کف — پا ایثار تو از هر طرف

چشم نرگس بتماشای تو باز — نای بلبل بنوای تو بساز

یاسمن بزم ترا تحفه رسی — نارون چتر ترا فرق کشی

سبزه در آرزوی مفرشیت — باد خرسند بمحمل کشیت

محملت راست بهر پیش و پسی — لاله از بانگ چمانه جرسی

گر بنفشه نه ز دستت سیلی — خورده از غصه چرا شد نیلی

آئینه روی ترا آب زلال — شانه کش موی ترا باد شمال

طرفه‌ها کز رخلیت تو همه — وندرین بزم طفیلیت تو همه
تو زهای همه پوشیده نظر — گشته مشغول و سر خورده زبر
گاه بندیش نهان بمیان — که نهی بر طبق عرض و عیان
گاه سر در دلق مرقع بربست — در نه دلق گره کرده زرست
یا مرغ زربت پرهن با — یا زهای هم زربت پرهن با
مهر ناوهای پیسته نه خوش است — عالم و میل به پیسته نه خوش است
نقد دین گوهر و دینی صدفست — وین صدف در صد و صد تلفست
چه دهی گوهر جاوید ابنا — بصدف فاضله که باشد فانا
لذت خوردن و آشامیدن — یابت خوردش از آمیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن — خانه و قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن — بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و هیچی ثمرند — بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
همه زنگند بر آئینهٔ دل — تا ز پیوند از آنها بگسل
کنده بهر سیت جهان عشوه نما — دل صد تازه جوان کنده رجا

دل دوالشد

دل خورشید دلان خون کرده — تابان چهره شفق گون کرده
حلقه‌اش حلقهٔ تزویر و فریب — غمزه‌اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش طاق نشست در تاه — کرده ازو شیشهٔ تلبیس سیاه
چشم او را مژه از تیر بلاست — مژه‌اش میل کش چشم حیاست
لبش از ماتم شوهر خندان — نیز در زخم کشش دندان
دانه و دام ضلالت خالش — کنده پای خرد خلخالش
قامتش فارغ ازین بستان — گل جبه و نرگس دستان
بازویش تاب ده پنجهٔ دین — ساعدش پنجهٔ در صدق و یقین
ساق او دوست نما پاینده — پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوهٔ بالغ نظری — که بدنباله چشمش نگری
صد ضرر رسند ازو بهرهٔ او — وای آن کس که شود غرهٔ او
غره‌اش گشت جهانا جاوید — که خود ذات نظرگاه امید
چند ازو روی نهی در پستی — بجز از وی که چه جستی رستی
هست ازو بند ایمن بگسستن — بگذار عز و جلت پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار رهی که روح الله بر وی رسید و عذر خواب کردن وی را از وی بپسندید

عیسی آن روح که به صورت جسم / بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از اهل در سیاحت میزد / گام در راه مساحت میزد
دید در کنج یکی دیر خراب / خفته رخت خود داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته / گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان / طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد سر پای که ای رفته ز دست / میل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش و زبان را بگشای / تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحه لوح جهان دفتر اوست / نسخه صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف / بشنو از هر یک اسرار شگرف
بر کرمهاش ثنا خوانی کن / بر قدمهاش در افشانی کن
خفته این نکته عیسی چو شنید / در جوابش ز سخن چاره ندید
سر برآورد که بگذار مرا / نیست با خلق جهان کار مرا

پا بکوی

پا بکوی کشیدم ز میان / فارغ از عالم و عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده / که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسیش چو بشنید جواب / خواب کن خواب که خوش بادت خواب
بنده اندوه نه شاد مجنب / بنده گشتی نه آزاد مجنب
همه مشغولی عالم گویست / ترک گو تا بخدا مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق مقام

ای در رحمت تو بر همه باز / عزه نعمت تو شیب و فراز
گر نه بو نازد ز تو آید بدماغ / کس نجوید گل خوش بوی بباغ
عشقبازان بتمنای تو بند / زهدورزان بحکایت خرسند
گر نه با بت ز تو باشد نامی / کس سوی بتکده ننهد گامی
داغ تو باغ طلب جامی و بس / باشد از باغ تو بویش هوس
بو نما از باغ خودش روزی کن / لذت داغ خودش روزی کن
منه از دام هوا پابندش / بگسل از هر سر مو پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار / فارغش بسته بهر نقش مدار

بخیهٔ فقر زنش بر ژنده　　سازش از ذوق فنا دل زنده

تا چو سر بر زند از ژنده فقیر　　مرده از خود بود و زنده

عقد او از ده هم در سر فقر رفع سواد الوجه فی الدارین

بیاض چهرهٔ هستی خود نمودن است فی مرتبة العلم والیقین

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک　　وی سبک‌سایه‌ترین پیکر خاک

پیکر خاک طلسمست و تو گنج　　گنجی از نخبهٔ ازل گوهرسنج

هست گنج تو ز هر گنج فزون　　گوهر فقر در او از همه به

این گهر را چو شوی قدرشناس　　برهی از آفت امید و هراس

خرقه گر زد ای دلت تو خشنود است　　چشم‌چشمه زره داود است

باشد از ناوک هستیت پناه　　دارد ت از خلش عجب نگاه

چون بران خرقه زنی بخیه مدار　　چشم بر رشته کشش بوزن دار

در غرامات گر با نفس ردیست　　خود ز خرقت که زنگ خودیست

[illegible]

نیز حذیر رهک ا آگهیست

بس بود دجه توان زودی راه　　سخ رد تا زار خواجه مجه ی

تنزا

خشک نانها که شب از دریوزه　　بکف آری و کنی نان روزه

چه از آن نایده کرده خمیر　　بر سر خوان شه از شکر شیر

یافت پاکیش ز فقرت و فنا　　کفش کو نازده بر برق غنا

بهر کفش از چه کشی منت کس　　کفش تو جلد قدمهای تو بس

از شکاف از قدمت مضطربست　　صد در فتحش از آن در عقبست

موی ژولیدهٔ گردآلودت　　خوش کمندیست سوی مقصودت

شب بود خانه و تو کلبهٔ گرم　　مهد سنجاب تو خاکستر نرم

روز سر رشت بیالای عبا　　پرتو خورشید زربفت قبا

لب تو شرح تعطش گویان　　شربت از جام سقاهم جویان

بر تنت پوست زکم خواری خشک　　نفحت عطرده نافهٔ مشک

چون بنفشه قد خود ساخته خم　　گر سر افکنده نشینی در دم

به گرانی چو گل از خنده بپشت　　غافل از سرزنش خار درشت

دست خالی ز درم باد نیاز　　همه افراز شوی همچو خیار

به که با خار و خس ای همه　　شت چون غنچه پر از خورده زر

شب آسایشت از کلک حصیر / گر شود صفحهٔ تن نقش پذیر
دامن ژنده‌ٔ بی منقش بهتر / که بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالینت بدست / دستهٔ نادره اش دیده شکست
در قیامت بتر از دی حساب / چه از مشربهٔ زر ناب
از غم پا زریت چهره چو زر / سرخ رو لیک دو دست در محشر
بس بود بسته بخدمت کمرت / کو هرکش دست بهمیان است
عقد همیان بکمر کاه لئیم / از دهانیست در دش پر زر و سیم
چون تو زر دیده بهی د نیاری / پیش مقصود شود دیواری
پرده بر چشم جهان بین پسند / هر چه پرده است ازان دیده ببند
حیف باشد که شود از تو نهان / آنکه پیدا شد ازو جمله جهان
هر چه رویت بسوی خود گردت / گر همه جان تو باشد بردت
کسب اسباب بود جلوه گری / شیوهٔ فقر و فنا پرده دری
مردیی کن همه را یکسو نه / ورنه در فقر و فنا زن زتو به

حکایت آن شیر زن موصلی که بره به بازار موصل اخبار خواجه

که طلب مواصلت وی میکرد بپای توکل از پیشهٔ فقر بیرون نهاد و

بود در دور زنی در موصل / سر باطنش بحقیقت مایل
همچو خورشید نهفته ز انام / لیک در نور یقین مرد تمام
رو بمحراب عبادت کرده / چاک در پردهٔ عادت کرده
نه ره خورد و نه داده نه خفت / فارغ از فکر خورد و خواب و خفت
مال و داری ز بزرگان دیار / در بزرگان نسب پاک عیار
کس فرستاد پی خاستن زن / در ره صدق و صفا نادره فن
زاد می فروشستن نه سزاست / آنکه از جفت مبراست خداست
سر نخوت مکش از هم سر بیم / تن فرو ده بزنا شوهری هم
مهرت ای را بنده حسن و جمال / هر چه خواهی دهم از مال و منال
شیر زن عشوه ز رو بر بخید / داد پیغام چو آن قصه شنید
که مرا گر بکشی بنده شوی / همچو خاکم بره افکنده شوی
ملک ملک شوی مالک بترام / دست در هم ده با اهل تو ام
لیک ازانها چو غباری خیزد / وقت هام فلک غبار آمیزد

حاش لله که با بینوا نگرم / راه اقبال با بینوا سپرم

چه به فقر بود دل آرای من / تا فتد بر جهان سرای من

مهر هر سفله کی گیرم خوی / سوی مهر قبله کی آرم روی

مناجات در ترقی بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز / چشم لطف تو بسوی همه باز

عاشقان کشته سودای تو اند / داغ بر دل ز تمنای تو اند

درد دم بر دم تو همدم شان / داغ با مرهم تو مرهم شان

رسته از خود ز پی رشته کیست / خواجگی یافته از بنده کیست

خرقه فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده

گردن افراخته از طوق سگان / کرده در راه وفا سینه دوتا

بنده جامی که سگ آستانست / همچو ایشان ز رفاقت نشست

در کمند تو فتادست به بند / خار از داغ سگانش بپسند

بسته از خوان غنا دیده خویش / استخوانی نهش از فقر به پیش

صبر بر فقر و فنا آیین کن / تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد

عقد سیزدهم در بیان صبر که اجتناب از مناهی بر [illegible] و بر اکتساب مراضی باری افزون

ای شکیباتر از خشک گیا / که شود پا سپر چه صبا

پا بشا تا بره صدق و صفا / چون گره بر نفس نقش بر آب

هر دم از جا چه زدی کشتی وار / گره شو لنگر خود سنگین دار

شاه بازی تگت پای زنند / بس تراب علایق شاخ چند

تا بکوی صفت پاس وفا / میهی از زخم چوگان قصد

همچو گو گرچه صد میدان / نیست امکان که ربی زین چوگان

سربنه بر ره چوگان شاه / بو که یکبار کند در تو نگاه

آنکه از شاه ترا کن تمنی / که درین نیست خود را سخنی

هر که گفت سخن دست کشی / هم که گفت سخن با نفس آری

رد بر آن راه که فرموده اوست / نوش از آن باده که پیموده اوست

لب به بند از همه با همه دم / پا بکش از ره نافرموده

راست گرد او دوی پیمان باش / مرکز دایره فرمان باش

گر نگون سازد گردون افتی — به گزین دایره پرفن افق
کند این دایره خوش حباب — ضبط معموره درین گور تباب
رخش از بند گور چو پرفن را نا — نیست جز با تو جا و بدانا
که دیگر رخنه درین گور آدم — گور زفروس برو شده ام
ما که در لجه حزن افتادیم — همه زان رخنه بر فن افتادیم
چند روزی بصبوری میکوش — باده تلخ صبوری مینوش
صبر کن تا شکر کند بار شکر — صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نا بجز از صبر شکر — نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد زصبوری خون خشک — ناف آهو نشود نافه مشک
تا بسر چرخ فلک گردانست — صبر دردی صفت مردانست
انبیا را چو بسر گردانند — عاجز آن صبر بران نشوانند
انبیا پای بصبر افشردند — لاجرم پایه عالی بردند
نوح از موج غم قوم زشت — تا بکشتی صبوری بنشست
شد و زان رایحه صبر و جمیل — بشکفانید گل از نار خلیل

الف

یوسف از صبر بیعقوب رسید — صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون — جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر انداخت کمند — ساخت جا کنگر این شاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش — زهر شان ریخت در انگور عیش
صبر کن بر ستم بیخردان — نرسد جز به تن آزار ددان
چه غم از زخم که بر آب و گلست — غم از آنست که بر جان و دلست
هر لگد کان ز فرومایه رسد — نکند کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهرست — نقش آن من صبر قد ظفر است
گشت ایمانرا صبر آمد جزو — این بود رمز تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بدان نعمت و ناز — کت نشاید بسر آید دوران راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود — دیده روشن سوی از نور شهود
وجه حق وجه جانت گردد — قبله جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بغرض — بر تو آهنگ و ادای بجهر عرض
پای صبر تو نلغزد از جا گاه — نقد چشم تو بر غیر خدای

ور نشد چرخ بپای خویش تیغ — که ازان منع نبارد جز تیغ

بر تو یکم نشود یافت سیم — بلکه گردد همه چون فرق چو نیم

لب بدندان صبوری خواهی — گره ناله زبان بگشاید

گر ثبت آید که ازین مشهد خاص — پا ز کشمکش چرخ خلاص

گر فتد کوه بلا بر عاشق — نیست باکی که فلک زند لایق

در بغرقش ز جفا تیغ آید — به که چون زخم دهان بگشاید

خاصه وقتی که بود ناظر او — چشمش آرام که خاطرگه او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندانی دندان فشرد که درم سیم در زیر دندانی وی پاره پاره شد و دینار صبر درست پرون آمد

شحنه گفت که عیاری را — مانده در حبس گرفتار بیا

بند بر پای بردن آوردند — بر سر چوب سیاست کردند

شد ز بس چوب چو انگشت سیاه — لیک برنامد ازو شد آه

رفت زندان در طرح چو دربان — پیش یاران ز دهان کرد برون

درمی سیم بچندین پاره — بلکه ماهی شده چند استاده

ماهی

همچو گر دو سوالش کین چیست — بدر کامل شده چون پرویز چیست

گفت جا داشت دران محفل بیم — زیر دندان من درهم سیم

در صف جمع مهی حاضر بود — که بد چشم و دلم ناظر بود

پیش وی با همه یاران خویش — شرم آمد ز جفاکار خویش

اندران واقعه خندان خندان — بس که در صبر فشردم دندان

زیر دندان درم چون جوشد — سکه درهم صبرم نقش شد

ز درم سکه تو درکار درم — که بصبر اندر یکه دینار درم

چون نهد تا قدر آن معیار — سرخ رو تا رسدم زین دینار

صبر هرچند که زهرآگین است — عاقبت همچو شکر شیرین است

مکن از تلخی آن زهر خروش — کاخر کار شود چشمه نوش

مناجات در تلخ بصبر آمیختن و از نظر آیین در شیرینی آن گرفتن

ای شکیبا نه دلها ز تو — از همه صبر خوش الا ز تو

صبر با تو ره پیدا ز نیست — صبر با تو روش بر دانست

از دور قرب تو هر دری مشکل — در جای تو صبوری مشکل

صبر بر قرب ازان مشکلتر — رخ نجویان ازان مشکلتر
ازکرم مشکل ما آسان کن — جای ما پیشگه احسان کن
نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت — سر دل کشف سرار ز تو یافت
بزدا نقش گل از صفحهٔ دل — بنما نور دل از پردهٔ گل
کام جانم ز صبوری تلخست — عیشش از محنت دوری تلخست
مپسند از دل غم فرسایش — که تلخی گذرد آسایش
تا شود مرغ زبان اور شکر — کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گذاری و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ایکه از پات نیابم تا فرق — یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحهٔ چهره ات آن لوح منیر — کر بود لایح ازان سر ضمیر
حرف توحیت که با نقطه و خط — زان توان حرف رضا خواند بخط
مردمان حبشی به نگر چشم — دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان — مانع آفت تیغ خورشان

کردشان

کردشان فارغ ازو پیچ و بند — تا ز پروین ز صد آسیب گزند
گوش بگشاد جهان از بهر دو حرف — تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد — واندر او گوهر احسان افتد
در مشامت ز دوها پرورده نسیم — میدهد بوی خوش انفاس نعیم
وه چه منت که تحرک و بسی — کارها باید ازو هر نفسی
نکته دانا بده و کاری هش — چاشنی گیری شیرین و ترش
لقمه خایی و زلال انگیزی — لقمه ها را بزلال آمیزی
ناگزیر بگلو راه نفس — طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کار گذار از چپ و راست — کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاک و ناپاک بشو نذر تنت — برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب و بهشت — مشکلی ساز چو نعمان در مشت
وقت شانه گشت پیچ گشای — گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنت زخمهٔ چنگ تن تست — که بدان نغمهٔ راحت تن تست
نیست چیزی پای تو صاحب قدمی — کت بمقصود رساند بدمی

ره بری کاره سپری کام زنی — پای مزد تو بهر انجمنی
چون صفاهای صفاسازی جای — داردت از همه بساق بپای
بهدنت چو شوی خاک نشین — مهد عزت نهدت زیر سرین
راز نوبت را چه کنی گر بسر — پایه پا ز سرهای عرش جز
آینه آن آینه شاهد غیب — گر کنی روی در آئینه چه عیب
آنچه ز نعمتها بتو پیوست فلکست — لمحی از نعمت پرفن هشت
شرح انواع عطاهای درون — باشد از حد تقریر برون
ملک گزین پرده بود پرده گیست — تو نبودی فته پرورده کیست
عقل و دین پرده کار پرورده اوست — علم و دانش همه پرورده اوست
آنچه پرفن بود از جان تو هست — لیک در آمدن و زیستنت
باشدش مدخل آن رحمت تست — ور سر خوان کرم نعمت تست
گرچه از انجمه حد و قیاس — واجبست از تو بران شکر و سپاس
همچنین عافیت از هر بلیات — پیش صاحب نظران اعلی صلات
نعمتی نیست این که فلاسفه تری — چشمت از کوری و گوشت ز کری

نعمت

نعمتست این که دلت داشت نگاه — از غم حشمت دانشور و جاه
هرچه زین چرخ گره برگره است — نعمت عافیت از جمله بهست
یک بلا یا که آید به نشست — داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی — خاطر از غصه چه می رنجانی

حکایت آن حکیم در یاهی ساحل کرد که خویش را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام — تا کشد تازه شکاری در دام
زر دانداخته دامی ز نخ — ماهی عکسی از آنجا بدر
دید مردی ز غم کیسه دردل — کرده در ساحل دریا منزل
سر انداخته فرو برده بخویش — ناوک آه برآورده زکیش
گفت چندین بدل اندوه که چه — کم زکاهی غم چون کوه که به
درد بایست ازو زمانه سازی بخت — کار شد بر من مسکین سوخته سخت
نه دنیا ساله ز نقش هوسم — نه رسیدن بهوس دادرسم
کیسه از زر تهی دکانم ز لوت — مانده پشت شکم از قوت و قوت

گفت پندار که زرهای مناک   کشتیی بود ترا تا لاناک
بحر زد موجی و کشتی بشکست   پاره تخته آنت افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار   بود یکباره رسیدی بکنار
با خود آنگاه که بودت بزمین   قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایره حادثه ناک   ریخت رنجی و رسیدی بهلاک
با تو گفتند گزین غم برهی   تا سر افسر شاهی بنهی
باختی ملک و ز مردن جستی   بهلاکت ز هلاکت رستی
این دم این گنج سلامت که تراست   عمر با رنج و غرامت که تراست
بهتر از کشتی پرمال و زرست   خوشتر از افسر زرین بسرست
شکر گو شکر گزین ور رسنج   جز غم و رنج نه بندد کله سنج

مناجات در اشتقاق از شکر و سپاس داری بخوف و رستکاری

ای کشیده بجهان خوان کرم   حاضر خوان ترا الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست   نشود جز بر تو این کار درست
شکر گویان ترا جرم زبان   بی نوالست ازان خوان بدهان

چون نواله

چون نواله ز نوا هست جدا   نه آن نواله است جهانا بنوا
گر چه جامی بود از بس که تنا   زان نواله بنوا ایش رسان
گر باشش نکشی غور تو سه   بلکه یکبار رسد از پس که
بکمال نعمش پیشه مکن   بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار   بسپاس نعمش خرم دار
ور شود بار تو شکر ز خوف   زخم بر جان زنیش از خنجر خوف

عقد یازدهم در خوف که طریق احتیاط کار ورزیدنست
و بر نعمت امنیت و انبساط ورزیدن

ای دلت را سر با خویشی نه   خبرش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گاه ایاغ   مسند ایمنی و مهد فراغ
گرده عالم کل منزل دل   از تو تا عالم جان صد منزل
پیچ ره بین که چه پیدا افتست   مرگ را بین که چه بنیاد کنست
این ز پیدا ده فی ترسه کین   وین ز نارسید کمی گرده کمین
تر ز غفلت ز همه آسوده   راه باری ده هوش بیموده

بشنو افسانه نوح و پسرش   گرچه طوفان غم آمد برسرش
بود بطاعت وری و نقد نشست   تا به عبرت تو ازین بس است
ور بدیدار نکوکار نشست   که نظرگاه وفادار استست
هر کرا روی به بهبود نداشت   و بدان روی پلیدی که نداشت
پای همت بکش از دام غرور   می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به   جهد کن داد خدا ترسی ده
هر که در کشتی این ترس نشسته   ز ترس کس کشتی او درشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن حبشی مهیب

ره روی رو به شهان کرد   بهر حج بادیه پیمایان کرد
راحله پای بیابان پیمای   قافله دیو و دد جان فرسای
تف زنان جگرش موج سراب   گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش   غیر نعلین نه کس پا بستش
روزی از ره رید شخص مهیب   شد پدیدار پدیدار عجیب
گفت تو آدمیی یا پریی   کز عجب رسته عادت گریی

گر ز ما ایمنی از من بر وی   بکف خایفیم بسپر وی
گفت نه ز آدمیم نی پریم   لیک چون آدمیان گوهریم
تو که مؤمنی بواحد دانا   یا نه در شرک فرس میزانا
گفت من سوی یکی رو دارم   وز دوگویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست   در دلت از دگر او ترس چیست
شرم بادت که جز از وی ترسی   پای بگذاشته اند با ترسی
چون خداوند ز خدا ترسد و بس   ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسد ز خدای   همه وقت از همه کس در همه جای
ترس کاری که بجا عاقلیست   لیک از غیر خدا غافلیست

مناجات در اعتصام والتجا از موطن خوف بمأمن رجا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم   فرق ما از تو ز طلب بدو نیم
تیغ بیمت همه را در حد غرق   دارد و دانیک اثر تیغ بفرق
رو بها نیم ز خوداری رنجه   وای اگر شیر زند سر بپنجه
گر چه از حیله دمکریم دلیر   چه بها را شکند حمله شیر

گر بدل مایهٔ زر نیست بتو / ور خردمنده ای درست بتو

به که پا از پس خوری داشتی / در صف بیخردان ار نه می

یاد کن زانکه رسد مرگ فراز / کار بر تو شود از مرگ دراز

کشتی از خانهٔ آراسته رخت / پای بر تخته نهی از سر تخت

از سر تخته بردنت سوی خاک / وز بلندیت بر آن تیره مغاک

بردنت از همه خویشان جدا / در ته خاک تو تا نی اجل

یاد کن زانکه ز آوازهٔ صور / بشکفد بر بدنت شقهٔ گور

تا بدت شعشعهٔ مهر بفرق / در عرق گردی از آن شعشعه غرق

یاد کن زانکه در آن روز گران / نامه گردد ز چپ و راست بر آن

نامه آید بکف از سوی راست / وان یکی از چپ دگر آید کم کاست

یاد کن زانکه چو میزان بنهند / بنیک و بدت عرصه دهند

زان چه بد یا افزون آید / حال هر یک دگرگون آید

یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا بپاینده روی یا بنشاط

یا گرانان گذرت سوی جحیم / یا به سنگ بگذری از روی جحیم

یاد کن

یاد کن زانکه چو میزان بنهند / بنیک و بدت عرصه دهند

زان چه بد یا افزون آید / حال هر یک دگرگون آید

یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا بپاینده روی یا بنشاط

یا گرانان گذرت سوی جحیم / یا به سنگ بگذری از روی جحیم

یاد کن زانکه نوید ناگاه / پیش روی تو بیکبار دو راه

یاد کن زانکه برد هوش از قوم / هیبت نفخهٔ وامتازوا الیوم

مجرمان راه بعث بردارند / مجرمان راه طلب بردارند

چند ازین واقعه‌ها بی پس و پیش / تو چنین بیخرد و غافل کیش

باز کن این همه مغروری چیست / وز ره اهل خرد دوری چیست

گر غرور تو بکاخ است و سرا / خوش نشیمن منزل و آسایش جا

بین که آدم ز جنان خوار آمد / یکجا در سر چین گشت افتاد

ور غرور تو بنعمت و کمال / با گنج و زر و بسیاری مال

خیز و مصحف بکش و در قرآن / قصهٔ بلعم و قارون برخوان

ور غرور تو بآصالت و نسب / شرف جد و کرم ورزی آب

مانده حیرت زده در صحرا / بی چرخ طوطیا زمین تنها

خاک تفسیده هوا آتش بار / باد در آتش زده بر هر خس و خار

نه در و خیمه بجز چرخ برین / نه در و سایه بجز زیر زمین

سوسمار از تف آن در تب و تاب / همچو ماهی که فتد در زرداب

ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق

بر سر تشنه شد باران ریز / گرد ازو بادیه طوفان انگیز

رشحهٔ ابر کند سیرابش / سایهٔ آن برد از تن تابش

ای لب گم شده اندر شب تار / غرقه در سیل نیاران بهار

متراکم شده در روی ظلمات / منقطع گشته سبیلهای نجات

دام و دد کرده بر دندان تیز / اژدها بسته بر و راه گریز

بار کم خسته و بار افکنده / بی ز امید خلاصی کنده

ناگهان ابر ز هم بگشاید / نور مهر روی زمین آراید

ره شود ظاهر و ره را حرز / راه رو روشن و خرم خاطر

انکه این گونه کرم آید ازو / ناامیدت کشاید از در

ادا ز بی

روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین

تا بنام تو زند فال فرج / فزع آن فرج الباب درج

هر که ره برد بمهمانی خویش / نبرد تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه و تعالی خلیل را علیه السلام در رسیدن آن آتش پرست بدولت اسلام

گبری از نور هدی بیگانه / چهره پرورده ز آتش خانه

کرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل

چون خلیل آن خلش دردین دید / بر سر خوان چو وی بنشیند دید

گفت با او هدی ز بی بگرد / یا ازین مائده برخیزد برود

بر بر خوان که ای پاک نهد / دین خود در ابتکم ثوان دارد

با لب خشک و دهانا ناخورد / روی از آن مرحله در راه آورد

آمد از عالم بالا بخلیل / وحی کا در همه آفاق جلیل

کرمها ای پر نزد دین تو بود / منعش از طعمه نه آیین تو بود

عمر او بیشتر از هفتاد است / که درین معبد کفر افتاد است

تا ز تو حکم امانش نرسد / تن به امیدی که نجاتش نرسد
بنده جامی که در افزایش تست / چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخششی ورز و ببخشای برو / گر نه بخشایی وای برو
از جحیم سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش برخت روشن کن / گلخن دهر برو گلشن کن
از صف اهل صفایش برسان / بقدمگاه رضایش برسان

عقد شانزدهم در رجا که بر اوج وصال نردبانیست
جمال نگریستنی

ای ز بس بار تو انبوه شده / هر تو نقطهٔ اندوه شده
خط لام تو در صلح و نبرد / منتهی گشته باین نقطهٔ درد
نه ازین نقطه درین دایره پای / گرد این نقطه چو پرگار درآی
بوکه از خیر نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد
هست بر ساحت این رشته کاخ / عرصهٔ روضهٔ امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر / وز درم ناخوشی آهنگ مگیر

داد

گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ازو بود ز جرم تو بیش
گرچه گر هست گناه تو عظیم / کامش کوه دهد حلم حلیم
چیست خس موج زنان قلزم جود / در کف بحر خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساخت لطف ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال / پروراند بر اطوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت / حلت معرفت ارزانی داشت
ساخت تاج شرف سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت
با تو حاشا که کلید سببی / با تقید نکند طلسمی
بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید / که چو افتی بجهان جاوید
با سبب ساخته گردد کارت / با درم گو کند بازارت
بدرد پردهٔ شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای لب تشنه ز خشک دهان / بر لب از تشنگی آشفته زبان

ره درویش گرفتم روزی / که نداری طلب دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عقب داد طلب ادرارش / گشت بر خوان کرم دستارش
پیر پرسید که ای لجهٔ جود / از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطاپیشه که رسید / وان جگر سوز عطاها که رسید
پیر گفت آنکه گنه کار خطاب / آشنا را به پیکار عتاب
راه بیگانه کیش چون سپرم / ز آشنایش چرا رنجه برم
تو درآن قبلهٔ احسان آورد / دست بگرفتش و پایان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن است و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غمت حالت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه
بغمت خاطر نومیدان خوش / در رخت جنت جاوید اتاخش
مبتلای غم و مانیم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون بپایان خود اندر بندیم / بتو با فضل تو چون پیوندیم
بین گرفتاری رسوایی ما / برهان ما را از مایی ما

جامی

جامی از جان جهان بگسسته / تا ز امید بلطفت بسته
دار پیوندش ازان تار قوی / کن بدل کهنگیش را بنوی
بوکه سویت ره دوری یابد / وز گلستان تو بویی یابد
چون شود عقد امیدش محکم / عقدهٔ شک نزدش گردد کم
ساز از سر یقین آگاهش / ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتمادیست بر کفیل ارزاق و تفویض امر بتدبیر وکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسمائه

ای در اسباب جهان پای تو بند / ماندن از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله‌ها / تا شد از پا برسی قافله‌ها
قافله‌ها بی سبب ره برده / تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ارتنه از طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی
پردهٔ روی مسبب سبب است / عشق با پرده ز دانا عجب است
دادخواهست سبب ورزیدن / بر سبب روزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سر دار فرود / پیشه کن کامسا پای امرود

بو که چینی ثمر بهبود دی — با تقاضهای کلوخ امرود دی
آنکه ذات تو ز نو آورده است — نعمت فضلش تو را قسم کرده است
نور او راه ترا بوده دلیل — فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که زبون تا پر زدی — با کفیلیش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی — هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چسان مادر تو — بود عمری صدف گوهر تو
داشت بهر تو مهیا خورشت — ور دل از خون جگر پرورشت
از شکم جا بکنارش کردی — شیر صافش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر — گشته از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایده بهر روزی — سالها با غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت — ابر غم از دیده و خون از دل ریخت
دست با چون بمیان آوردی — کار خود را از میان آوردی
او فتادی ز زیادت طلبی — در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست — گشته از کد یمین آنچه بدست

خوردی

خوردی از راه که صد جرعه خون — زان نشد روزی تو بیش افزون
یا بصحرا ز همت ورز شمرد — یا بدریا ز کفت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی — حاصلی جز زمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بکال — جز پراکنده کاری حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر — سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوارتر از خود دیدی — رو در او بار تر از خود دیدی
هان یکی حمله مردانه بزن — دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت پستیست — ترک اسباب ز بالا دستیست
پای بالا نه ازین پایه پست — در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار — که نمی بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند — نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کارگر اوست — چشم پوشش او و هر چشم در دست
سوی تو ز دست بلا روی براه — در بلا عاطفت او دست پناه
راست کن قاعده نیت خویش — باز جو مایه امنیت خویش

تا ز هر دغدغه ساکن باشی — در هر آفت که او ایمن باشی
خار صحرات دهد نفخه ورد — درد صحت دهد از خار نبرد

حکایت شیخ صفی ابو تراب نسفی که در اثنای جهاد فی الصفین بالای اسپ ... خفت

بوتراب آن گهر برج شرف — کابرو یافت از او خاک نسف
با خود اندام که جهادیش نماند — مرکب جهد بسوی اعدا راند
چون شد از هر طرف صفها راست — بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگه خویش بزیر — با دپا همچو یلان شیر دلیر
زیر پهلو ز زره فرش انداخت — تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آنگونه بخواب — که شنیدند نفیرش اصحاب
مست خواب چو گشتش سپری — از سر گشت سرش ور تری
پشتی لشکر بیداران شد — رخنه بند صف جمکاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد — که ز هیبت بدرد زهره مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت — شیخ خندان شد از آن نکته گفت

کی بود من

گر بود امنیت روز مصاف — کم ز شبهای عروسی و زفاف
باز از قدمگاه توکل دوری — قایمی بر قدم سفر دوری
کار او مشکل اگر آسانست — همه بر فضل خدا اتکانست
چون ترا عقد یقین آمدست — هرچه آید بتو از سستی تست

مناجات در روی نیاز بر پای توکل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن

ای در عالم همه اجزا توکل — خار صحرای توکل ز تو گل
جز در احسوف کل تو دهی — توشه راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راه نمون — سوی روزی ز شبها بیرون
گر پی تشنه لب پر تب و تاب — چشمه آب براری ز سراب
گاه بر گرسنه از ما بر شاخ — ریزی از بهر غذا میوه فراخ
مرد ره را جگر شیر دهی — بار او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار — تا نیاید ز دمیش از دم مار
جان جامی که درین گرداب است — مرکز دایره اسبابست

ده بگلزار توکل راهش   سازیان رو نهد تا شاکاهش
غنچه‌یان چو شود باز کشت   بشکفش بر سان بوی بهشت

عقد هژدهم در رضا که گره کرامت را از همی کشادنست
و تلخیهارا چاشنی شیرینی دادن

ای که درین مرحله شک بطر   مانده در ربقهٔ اندوه و نش طر
گاهی از دور فلک خوشنودی   گاه آزرده خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم   چند چون غنچه کشی رو در هم
نیست بجز فغان چندین چیست   رودت از باد هوا پرچین چیست
نیست گره چراغ بده شو   هرچه گویند ترا گو تا بز
راست چون چنگ با زخمه خموش   چون رسد زخمه ورا نا بخروش
زخمه بر چنگ برای طربست   زبان غزده این عجب است
کشته خنجر تا ضی باش   هر بلاحست که رسد راضی باش
غایت کارگزان بوره نیست   جز رضا بقضا الله نیست
داغ هر رنج مقامات قضاست   فاتح گنج کرامات رضاست

پارضها دهند

تا رقضا روضهٔ رضوان طلب   فیض پی چشمهٔ حیوان طلب
تلخ را بر طل خود شیرین کن   خوردن آن تلخ شدایین کن
زنک پیکان قضا بر جان خور   در چنین جای مفکن هیچ سپر
بر سرت اره پر دندان نهد   گر رسد فرق مکن ازش نه
بلکه آن آتش بلی کار اکاه   نیست جز کنکره افسر جاه
ور کند رنگ قفایت نیلی   دلت بیداد جهان از نیلی
وارسی از قوت اقبال نوید   گل نبید فر بستان امید
ور نهد از فرقش مشعل جار   آتشین داغ بجان تو نهاد
دانش از پرورش لطف ازل   تازه تر لاله صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی   گرچه ایپا بود از میوه تهی
تلخی میوه مبین و ا سیبش   خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچون نی   بگره بند نشستن تا کی
بکش از بند گشایش نا لمی   تا بر آید بگوشی زتو دمی
بند بر بند بود کار جهان   زین همه بسها که بود در تو نهان

از همه سهاچو پیری پیوند   نه ازین بوالهوسی رخوسند
بند لام گشاد تو شود   سیر گردون بمراد تو شود
هرکه دارد ز مرادات فراغ   نامرادی نه نهد بر وی داغ
بتو خوالت درین تنگ قفس   غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هرچه آید بتو از غیر گشاد   باشد آنها همه در عین مراد
دل زی از همه خرم گردد   رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بندگه از آن نو بید   با صد اندوه و الم شاد زید
هرگزش هیچ گزندی نرسد   رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود پرده بهش   هیچ تلخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند   رنج را عین سماحت بیند
تو هم ای غافل ازین غافل باش   پای دل بسته بدین سلسله باش
بجز بی جایزهٔ عفو طلب   آنز نادرست بود اما آن عجب
رشتهٔ عفو چه یابی ز عفو   چاک دین را کن از آن رشته رفو
گو چو اتش جایزه خوش جایزه است   جابزت نیست جز این جایزه است

بیا کرم

پای برون نه کن از ربشک قفا   بار کی باین سوی اقلیم رضا
ملک عفوی دو رضوان نظست   خط آن حجت بود سخطست

حکایت آن بنده که کاره که چینن لت عفوش دست داد
بران نه ایستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بنده از به طلبی   گام زن شد بره پا ادبی
پس ادب ورزکه از لغزش پائی   مرکز پا ادبا ساز د جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش   سر خجلت خواست براغ ادبش
رفت با اشک ندامت ریزی   کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی   با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشند گناهش بشفیع   بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مرده بخشش چو شنود   چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد   دامن از سیل مژه پرخون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه   گفت کای غافل اندیشه
زارس عفو گنه گریه چیست   کس بدینسان که تو گریانی نیست

خواجه گفت ار زنده زان خجلت ملالت | گر به عفو طلبکار رضات

عفوش از قول زبان حاصل شد | بر رضاجو دلی مایل نشد

عفو من خاص برای دل تست | غرض از عفو رضای دل تست

چون بود دل ز کسی ناخوشنود | ز زبان عفو کیش دارد سود

هرچه او کرد بصورت کم تست | لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا بسر منزل محبت کشیدن

ای رضابخش ریاضت کشان | رایض طبع رضا اندیشان

قبلهٔ همت کارآگاهان | قاضی حاجت حاجت‌خواهان

دل راضی بقضایت طلبیم | رونق حسن رضایت طلبیم

بی رضای تو که باغ نعیم | هست بر سینهٔ ما داغ جحیم

ز رشحه لاله این باغ بکن | باغ را از دل ما داغ بکن

داغ ما شیفتهٔ شبنم تست | داغ ما سوختهٔ مرهم تست

شبنمی چند بدین باغ فرست | مرهم لطف بدین داغ فرست

بنده جامی که طلبکار رضات | مانده در کشمکش خوف و رجات

دام از خوف

دام از خوف و رجایش بگسل | زن از خوان رضایش بهجت دل

بچشانش جام محبت بروی | سازش از نشئهٔ آن بیخود وی

عقد نوزدهم در محبت که مبدأ دولت بمطالعهٔ جمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق | جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق

عشق پروانهٔ شمع ازلست | داغ پروانگیش لم یزلست

بیقراری سپهر از عشقست | گرم رفتاری مهر از عشقست

فلک یکجرعه ازان جام گرفت | که درین دایره آرام گرفت

دل بی عشق تن بی جانست | جان ازو زندهٔ جاویدانست

گوهر زنده که از عشق طلب | گنج پاینده که از عشق طلب

مرده خوان هر که نه از وی زندست | نیست دان هرچه نه زو پاینده است

عشق بر جا بود اکسیر گرست | مس ز فانیت اکسیر زرست

کم نه چون زر عشاق گواست | کانچه شد گفته بود روشن و راست

عشق نه کار جهان ساختن است | بلکه نقد دل و جان باختن است

عشق نه دلق بقا دوختن است | بلکه با داغ فنا سوختن است

عاشق آن دان که ز خود باز رهد | نغمهٔ ترک خودی ساز دهد

نه ره دولت دینی سپرد | نه سوی نعمت عقبی نگرد

قبلهٔ همت او حب بود | هرچه جز دوست همه پوست بود

آنچه با دوست بود پیوندش | شود از فرط محبت بندش

گر دمد خار ز پیراهن او | که سوی دوست کشد دامن او

به دو آن خار به از گلزارش | عین راحت شمرد آزارش

وانچه از دوست حجابش گردد | بر رخ وصل نقابش گردد

گر خود آن مردمک دیده بود | پیش چشمش نه پسندیده بود

غم او شادی جانش باشد | نام او ورد زبانش باشد

گر بدارش کشد اندیشه سال | ننشیند بدلش گرد ملال

گوئیا گردد خم چوگانش را | سر نهد خدمت فرمانش را

زنده دم که بگوید چو بمیر | بچشد از جام اجل جرعه پذیر

نشود رنجه ز بدخوئی او | نزند جز برضاجوئی او

از

ترک خوشنودی اغیار کند | برضای دل یار کار کند

غیر یار ار چه جمالش بیند | لال گردد چو زلالش بیند

باشد از لذت صحبت بفغان | لیک شوقش نپذیرد نقصان

هر دمش حیرت دیگر زاید | هر نفس شوق دگر افزاید

گرچه در بحر بود کشتی وار | عاقبت خشک لب آید بکنار

هر نفس صد نفر از حور و پری | گر کند در نظرش جلوه گری

کم فتد جانب آنها نظرش | نفرت افزون کند از هر نظرش

غنچه سان باشدش از روز بهی | دل پر از یار ز اغیار تهی

نه چو نرگس که چو بگشاید چشم | همه بر خار و گلش آید چشم

گل صفت نیز در نظرش خار جهان | نشود بهر گل از خار رهان

برخ تازه گل و خشک گیاه | نکند جز بیکی چشم نگاه

نیست این قاعدهٔ عشق و وفا | نیست این لازمهٔ صدق و صفا

با نکو چهره از عشق خرد دوستش | با نظر زانچه نه معشوقه بپوشش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست

بر زمین نشاند و سبب کج زدن خود را بنظر معشوق راست پای افتاد

چارده ساله بتی بر لب بام   چون مه چارده در حسن تمام
بر سر شرد کله گوشه شکست   بر گل از سنبل تر غالیه بست
داد جولانگه معشوقه ساز   شیوه جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و کرده هجوم   بر در و بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال   دامن از خون چو شفق مالامال
گرد در قبهٔ او روی امید   گرد فرش ره او موی سفید
گوهر اشک بمژگان میسفت   وز دو دیده گهر افشان میگفت
کی پری با همه فردا نکنیم   نام رفت از تو بدنیا نکنیم
لاله سان سوخته داغ توایم   سبزهٔ پای سپر باغ توایم
نظر لطف بکامم بکشای   زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید   بوی صدق از نفس او نشنید
کرد یک پیر پراکنده نظر   رو بگردان بقضا باز نگر
که در آن منظره گلرخساریست   که جهان از رخ او گلزاریست

ادیده وابکشاد

او چو خورشید و فلک من ماهم   من کمین بندهٔ آن درگاهم
عشقبازان چو جمالش نگرند   من که باشم که بر او نام برند
پیر بیچاره چو آن سو نگریست   تا ببیند که در آن منظره کیست
زد جوان دست و فکند از بامش   داد چون سایه بخاک آرامش
کان که با ماه رسد وا سپرد   نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آئین چو بینی ز هوس   قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ ثمرهٔ دریافت صحبت است

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ   پر می عشق تو خمخانهٔ چرخ
ما درین خمکده مستان توایم   دست بر فرق ز دستان توایم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست   دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در غرق سیاهیم و سفید   از تو با قیدی داریم امید
به که از ما برهانی ما را   دامن از ما بفشانی ما را
طلب جامی که بعشقت گرو است   تا که کوشش او کند رو دست
پای دل مانده بگل پسندش   از ره عالم آبگل پو ندش

رو بره وارز رداء کیش   کند پائی ببر از ما ره کیش
زاد ره از کرم خویش دهش   شاه ما نا بنم خویش دهش
محمل عشق تماشش گردان   ربقهٔ شوق زمامش گردان

عقد بستم در شوق که کمندیست برارنده بکنگرهٔ وصال
و زمامیست رساننده به منزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام   سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود   کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل مهرانست   جاذب خاطر مهجورانست
شوق کوتاه کند راه دراز   بر رخ مرد ببندد در راز
شوق برقیست نشیمن افروز   مایهٔ ره شده را خرمن سوز
کوه هر رنج که در راه بود   پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل ناب   نشود کشته بصد دریا آب
هر چه بینی که دلت در پی آنست   آن نه شوقست هوا و هوس است
بهوس کام طلب نتوان زد   خیمه در کوی طلب نتوان زد

هوس

هوس آئین هوسناک بود   جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست ز باران خالیست   سایه اش مایهٔ پر اقبالیست
نه از او کشت امل آب خورد   نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان   کشته افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع ازل مست غرور   طبعش از باد هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن   کشته در کاخ بطالت روزن
دل او پرده کی پرده راز   مانده در پردهٔ او چهرهٔ راز
دلکشش از بازوی قندیلان رنجه   زده در دامن حرمان پنجه
پای او در ره کوی خطا   گام بیپای پی نفس و هوا
معده خارنکر هر پخته و خام   خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت که کر   رام با زمزمهٔ رامش گر
راز خاهی هنر و نداشنش   منزل دستور لب خندانش
تبش آبستن هر فسق و فساد   روز او پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گرنا گاه   بشنود فاتحه از اهل الله

که فلان پیر جهان پیما گشت / قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پرده عادت بدرید / گر دیر واز چو مرغان بپرید
وان دگر لشکر همت انگیخت / لشکری را بدعا ناخون ریخت
این مقالات فتد در دل او / کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد / شیوه راه نوردان گیرد
لیکن آن شیوه از صدق تهی / ندهد بهره بجز روسیهی
صدق باید که شود شوق فزا / تا بمقصود شود راه نما
شوق صادق چو کشد محمل مرد / کعبه وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه / تا دران کعبه کند منزلگاه
بلکه بیند ار و چو دریا بشتاب / آنکه در ره مقصود طلب
کشتی اسباش بهم در شکند / رخت هستیش بدریا فکند
جز دران موج ز خود شوید دست / فتد از ماهی مقصود بشست

حکایت آن کنیزک و غلام که برکنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرقه شدن و در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاص جستن

البد جله

بر لب دجله چو شد شیر بطا / زد سراپرده خلیفه بغشا
داشت در ستر خلافت دو نگار / هر دو مه طلعت خورشید عذار
آن یکی پرده کش پرده ناز / چنگ ناهید ازو یافته ساز
عکس رخساره گلگونش گل / بنده حلقه زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه / سوده بر چرخ کله گوشه جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب / عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار / عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیک از دست رقیبان غیور / می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد / پرده کش را غم عشق افزون شد
پرده نور پس پرده بساخت / چنگ غم را بهمان پرده نواخت
کی صبوری که دگر وقت رسید / کاید از پرده گشادیم پدید
سوختم ز آتش غمخواره خویش / به که سازم پس ازین چاره خویش
دست زد پرده رخسار گشاد / تشنه لب روی بلب دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت / بار خود در خطر موج انداخت

بود مه طلعت و ماهی اندام / کرد در آب چو ماهی آرام
می زدش شعله شوق از دل تاب / خواست تسکین دهد آن شعله بآب
نوجوان دید چو آن طرفه غلام / خویش را در پیش انداخت چو دام
کشته صد چشم هواخواهی را / یافت در موج شط آن ماهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم / راز گوی از لب و خاموش بهم
لب بلب روی بهم بنهادند / دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سراسیمه شوق تو فلک / سر نپیچید ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توایم / بنده داغ و سگ طوق توایم
گر نه با طوق وفا تیز تکیم / در ره تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود روز بروز افزون کن
گر می از ساغر وصلت نچشم / بجگرخواری شوق تو خوشم
هست بهر تو جگرخواری ما / عزت ما و دگر خواری ما
بده در لجه این بحر سرآب / جامی از خواری تو عزت یاب

اگر

گر کند بخت ره آموزی ما / داغ شوق تو شود روزی ما
هر چه جز شوق تو در جان نگار / کار ما افسوس و دریغ از دیدار
یا کند قطع ز افسوس و دریغ / بنهاد کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از حمیت محب صاحب سر و بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری / در دلت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت ناکا / لیکن از معنی غیرت با کا
غیرت و دیدن اغیار که چه / غیربین دخترانیار که چه
دیدن غیر ز غیرت دور است / غیربین در دو جهان مغرور است
دیده کو دیدن شه را شاید / بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاووش / به که چاووش زند بانگ خروش
منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش ننهد راه
حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست
غیرتش را بحرم راه مده / بکده محرمی شاه مده

شاه جو شاه نگر شاه پرست | هر چه جز شاه بشوی از دل و دست
دست در دامن شه محکم دار | دل به داغ غم او خرم دار
هر چه جز وی ز دلت بیرون کن | داغ شوقش ز دلت افزون کن
کمن آن داعیه چون بلهوسان | که بتا با رخ مهوش ز کسان
فیض مهوش به جهان عاریتست | حصر بر خود نه که هم غارتست
خواست ابلیس که آن فیض کرم | باز دارد بفریب از آدم
این همه از وی شد آنست پدید | لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید
اگذر از آن شیوه پشیمان خویش | لعن بالاطلاق بگردن خویش
آنقدر بس ز تو غیرت بدل | بشوی از هر چه نه او مهر گسل
رشته مهر بدو پیوندی | با وی انباز دگر نپسندی
نه که هر کس بوی انبار کنی | عشق بازی به همه ساز کنی
گاه با شاه به مهوش باشی | به هوا ورزی او خوش باشی
گاه خیمه به در شاه زنی | دست دل در کمر جاه زنی
که سوی میر کشی روی امید | سازی از حرص سیه روی سفید

که کنی

که کنی جای ور ایوان وزیر | تا شوی از کرمش جایزه گیر
این قاعده کافریست | بخداوند شریک آوردنیست
نیست زین هیچکسی رخصت ده | حکم لایغفر ان یشرک به
چو که شرک از دل خود پاک بشوی | پاک شو پس سوی پاک آر روی
مبرا کن دل آلایش ناک | صحبت پاک نیاید جز پاک
دل به زر چون بربند پر ز غشش | کی سزد مرغ حریم حرمش
جان که نامد طلب از شوق نیاز | با لبش کو که چسان گوید راز
دیده کز دل نکنی خونبار رخش | نیست شایسته دیدار رخش
دم بدم تا نشوی مجنون دیده خویش | پس طلبکاری دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست | کی تواند رخ جانان نگریست
نیست جز رنج چو گنجی نگشی | رنج کش گر طلب گنج خوشی

حکایت دیده وری که بچشمی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بجمال وی ننگریست

دیده‌ای داغ دلفروزی داشت | در دل از آتش او سوزی داشت

بسته در قید وفایش پیوند — عمرها بست لقایش می‌بود

دم بدم جلوه دیگر می‌دید — در جمالش گل دیگر می‌چید

بر چرخ ازان یار که گسستم دین پیوست — قطع یاران ز هم آیین دست

خواست تا خانه براند از دوستان — خانه در کوی دگر سازد شان

بهر صبح دولت بیداری گردد — روز صحبت شب تاری گردد

هر دو جدا از دل جمع تنها ماندند — بر سر ره بود وداع ایشان بند

عاشق دل شده برداشت فغان — بر رخ از خون جگر اشک افشان

لیک یک دیده ز اشک نافشاند — وان دگر ز آتش دل خشک بماند

چشم تر تا شده راز دمساز — تا نبیند پس ازان طلعت یار

رشک آمد بچشمی که ز بخت — اشک چون ریخته صحبت بگسیخت

بار دیگر بجمالش نگرد — بلکه دیدن بخیالش نگرد

بعد چندی برسیدند بهم — ساغر وصل کشیدند بهم

سالها هم نفس هم بودند — در یکی زاویه همدم بودند

هر گز آن دیده که در دیدن گشاد — نگاهش از دولت دیدار نداد

مناجات

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب را سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای — صیقل آینه غیر نمای

جلوه گر در همه اغیار تو تا — در همه گشته نمودار تو تا

در همه کون و مکان غیر تو کو — تا کسی بر تو برد غیرت ازاو

گرد گشتیم درین خانه بسی — نیست غیر از تو درین خانه کسی

هر کسی جسته بغیری پیوند — کرده دل را بغم غیر تو بند

جامی از غیر تو بر دوخته چشم — وز خیال رخت افروخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز — بر دلش کن در آن دولت باز

روز بگذار ز دوری آتش — هجرت آموز ز مهجور آتش

سوز او ساز فزون روز بروز — ز آتش غیرت او غیرت سوز

وادی بعد بر او کوته کن — بسراپرده قربش ره کن

عقده بیت و نهم در قرب که عبارت است از استغراق وجود سالک در عین غیبت از همه چیز تا غایتی که صفت قرب نیز

ای زده در صف مردان دم قرب — ره فراوان ز تو در عالم قرب

روز قرب آمد و هجری شب تار — روز چون بنشست بشب گیر قرار
دور ازین روز شب تاریکا — چند چون صبح دم از لطف زدیکا
چون دهد دولت نزدیکی دست — با ادب باید از آن در بنشست
گر بنزدیکی خود مغرور ی — غم خود خور در نهایت دوری
پاکبازان که دم قرب زدند — نام خود بر درم قرب زدند
تا کشیدند ازین دیر مغاک — رخت بردند ز معموره خاک
در حریمات نهادند قدم — برتر از عرش کشیدند علم
گرم از آتش دل کشید چو دود — پای کوبان بسر چرخ کبود
یک یک از اوراق فلک طی کردند — روی در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه — عرش افکند بسرشان سایه
سر بدان سایه فرو نامدشان — خواب در سایه نکو نامدشان
همه در ظل دولت سرمد جستند — ظلمت سایه از خود شستند
صد در از لطف کشوده ایشان را — قرب بر قرب فزوده ایشان را
چشمشان همره آفتاب کشید — دیده قرب نشد پر ز دید

خود تو وصل ز وصلت اگه نه — جز از آن قبله وصلت اگه نه
همچو دمه قربتشان آمده جا — فارغ از زیر دو هو در خوف و رجا
لیک ایمن که بقرب آگاهند — جانشان زالکاهی آن همگاه بینند
گرچه از قرب نوازش یابند — هردم از بیم گدازش یابند
که مبادا آن بزوال انجامد — بدل اندوه و ملال انجامد
حالشان باشد از آن دیگرگون — دیده پرآب بود و دل پرخون
چهره دولتشان گردد زرد — نفس عشرتشان آید سرد
شعله در رشته جانشان از درد — شعشعت زرتف آن بگذارند

حکایت سؤال و جواب ذوالنون بآن عاشق مفتون

والی ملک ولایت ذوالنون — دان باسرار حقایق مشحون
۴ گفت در مکه مجاور بودم — در حرم حاضر با تن بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم — چه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال — کردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشقی ای آشفته برد — که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت روزی بسرم شود کسیست ‖ کیست چون من عاشق رنجور بیست

گفتمش چیز بجو نزد تو هست ‖ تا چو من دوزخ از و نار همیست

گفت دو خوانه اوریم همه هست ‖ خاک کاش نه تو دیم همه هست

گفتمش یکدل و یکروست بتو ‖ با ستمکاره و جفا جوست بتو

گفت هستیم بهم سفته ام ... ‖ بهم امیخته چون شیر و شکر

گفتمش در تو نیست غیر از او ‖ با تو همواره بود همچو او

شد ز کار تو بود و در همه کار ‖ در هر او تو بود و در کار ...

لاغر و زرد شده بهر چه ‖ سر بسر درد شده و بهر چه

گفت زانکه و بگو عجب ... تجربی ‖ بهرکس که نه ... ورکذری

محنت قرب ز بعد افزونست ‖ جگر از هیبت قربم خونست

هست در قرب همه بیم زوال ‖ نیست در بعد جز امید وصال

آتش بیم دل و جان سوزد ‖ شمع امید روان افروزد

مناجات در اشتغال از حال قرب

ای تو جمع رو ... ‖ جز رگ جان ... یکا

بلا

بلکه نزدیکتری از رگ جان ‖ لیک دوریم ازین فهم بکمان

قرب تو گر ننهد پیش قدم ‖ باز گردد همه عالم بعدم

گر زما دور نشیند همه کس ‖ بود پیوسته ما قرب تو بس

دور و نزدیک ز تو بهره وراند ‖ در بساط کرمت طعمه خورند

در رخت قطع مسافت ... ‖ وصل جستن ... بهیچ ...

چیست قرب تو ز خود ببریدن ‖ دامن از کون و مکان درچیدن

دور جامی که ز قربت دورست ‖ تیره گشته چو شب دیجورست

از فروغ رخ خود نورش ده ‖ مرهمی بر دل رنجورش نه

یاد ده نیز قرب تو ... ‖ درگشا روی بگلاب حیا

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی

ای پر افکنده زرخ پرده حیا ‖ هیچ ازین کار حیا نیست ترا

خیره چشمی چه کنی اختر وار ‖ همچو خورشید حیا پیش آر

دل تو مزرعه تخم وفاست ‖ نم آن مزرعه باران حیاست

تشنه سبزه ز بستان نوخیز | تا شده ابر بهاران باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل | ز آن لبالب شود و نو وادی گل
غنچه گر شرم ز رخ بسته نقاب | ز آن نقاب بسته نارد گوهر ناب
لعل و زر باشد ز آن حاصل او | منبسط گشته ز شادی دل او
نگر آن گوهر [illegible] که چون | از زبان یا مده حرفش بیرون
لاجرم در صف سوری و شمن | شد به آزادی مشهور چمن
لاله گر شرم به دل دارد داغ | سرخ رو گشته از آنست به باغ
نیز چشم [illegible] بستان نرگس | که دهد جام به بستان نرگس
زان سبب دیده او شد از نور تهی | مانده با خاصیت نور دهی
خوی که از شرم نشیند به جبین | تازه رو باشد از آن شاهد چین
آنکه بر چهره [illegible] | گر بود رنگ چه در [illegible]
از نظر [illegible] | دیده [illegible] روی منور [illegible]
ناظر جان تو باشد شب و روز | تو هم از ناظر خویش دیده بدوز
نظر ناظر او هم با تو باشی | حاضر ناظر او همچنان باشی

بوکه

بو که شرمنده گیت آید پیش | که نتابی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه | گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه درگذری | پرده عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان | که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه | تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده گشای دیده یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا ز مه کنعانی | [illegible]
بازوی عشق بر او زور آورد | تلخی هجر بر او شور آورد
گردش از انجمن پیدایی | جای در [illegible] تنهایی
شد حجاب از نظر احبابش | پرده غلقت الابوابش
دامن عصمت آن گوهر پاک | میل [illegible]
شوق پیوسته زلیخا همه را | هر دو گشتند به هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جا | [illegible] تخت [illegible]

تا شود نخل دیدار کسی　　پرده پوشیده بر خسار کسی

یوسفش گفت که ای غنچه شکفت　　کز چه چیز است پس پرده نهفت

گفت دارم صنمی از زر ناب　　پای تا سر گهر و لعل خوشاب

سالها شد که هوادار ویم　　روی در خاک رهش سوده ویم

شرمم آید که پس از چندین سال　　چشم فاش بدین ناخوش حال

گفت یوسف که چه تو صد نظرم　　من بدین شرم سزاوارترم

تو ازین پیکر بی نفع و ضرر　　که خود آراسته از گوهر و زر

مانده ای از خجلت در پیش　　دیده می بندیش از دیدن خویش

من ازان پاک که نفع و ضر از وست　　بحر و کان پر ز زر و گوهر از وست

چون نباشم خجل و شرمنده　　سر تشویر به پیش افکنده

این سخن گفت و به در روی نهاد　　بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق بخصایص

ای ازل انجم مرجان تو بیش　　زرد از شرم ز تقصیر خویش

کار آدم ز خیانت شده سخت　　سر فرو هشته از برگ درخت

ستر زانجم

ستر زانجم نظر افروخته است　　چشم خجلت ز بهین دوخته است

صبحدم گر بدرید کار سپهر　　اشک ریزی بود از گرمی مهر

بنده جامی که کهین بنده تست　　از در عجز سر افکنده تست

چون مه آورده رخ اندر کمیت　　حلقه گشته به در عجز پست

محرم خلوت رازش گردان　　وز در پرده نیازش گردان

گرچه در حرص و هوا در بنده　　سازش از بند کسی خرسنده

چون نباشد کف آزاده شد　　هر چه جز شرم زدا زان ساده شد

زن رقم بر ورق سادگیش　　حرف آزادی و آزادگیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادنست و ربقه بندگی خلق را از گردن نهادن

ای ملک زاده اقلیم وجود　　پدرت خیل ملک را مسجود

سایه بان حرمت چرخ برین　　تکیه گاه خدمت کوی زمین

ور فلک گر هستت تاج سر است　　دیده بگشا همه بر خویش سفرست

کوه زر خدمت تو بسته کمر　　کان پی زینت تو داده گهر

نحر همه تیر بکار تو درست — بهر تو ابر سیه کار گرست

که دهد دانه دُر از صدف — که نهد نیچه مرجان بکف

از پی مطبخ تو جان نورا [illegible] ن — کاه گله بدرود دشت چرا [illegible] ن

باغ صد چهره خوش پرورده — نقش بزم تو مهیا کرده

هرچه زیر فلک پیر و [illegible] ن — هست القصه بنور ده چه کهن

همه بهر تو و تو بهر خدا — یکدم از زر ده غفلت بدر آ

باز کوته کن این دست [illegible] — که در ضیعی همه کار [illegible] رفیع

نیست با جو صاحب بموسی — در میان زیر بار خار و خسی

نیست با جو الوده [illegible] — در میان زیر بارات [illegible] کلی

پیش خاک بنه از [illegible] پستی — قدم سعی بجالا [illegible] ستی

کرم روا مده چو [illegible] پیش — هرچه پیش آید از آن بیش [illegible]

در جهان سرگشته از او کیست — بچنان [illegible] افتاد و کیست

تا بکی بنده هر خس باشی — بنده هر کس و ناکس باشی

چیست خس هرچه نه شاه ارزشت — کش بهستی ز عوض نه بدست

از همه بگسل

از همه بگسل و با او پیوند — بنواز بند کیش بر خود بپسند

بو که از بند غم آزاد شوی — بغم بند کیش شاد شوی

شاه فرخ سرشت مشو بنهاده کرد — ز دو شو بار طلبکاری فرد

دست ز آلایش کونین بشوی — ترک آسایش کونین بگوی

پای بیرون نه ازین دیدن دیو — دل به پرداز ز آمیزش خیز

بنده شو ز هر کن از آزاده — لوحی ز نقش تعلق ساده

گریز از در زدیمن [illegible] — نشنید یقین تو [illegible]

وره موج کذر داب [illegible] — نشو دامن تجرید تو [illegible]

در جهان شعله زند آتش وحش — وقت تو کرد ز دامان آتش خش

نیز این دایره زنگار [illegible] — گل بود خار عزیزی خاری

رونق گل مطلب از خار وحش — مشو از بار عزیزی خوار وحش

از زبان خلعت عزت [illegible] — که رنج از عزت خود برتابد

حکایت آن پیر خارکش که خار خوارش گل عزت میکشاد
جوان رعنا وش کز گل عزتش بوی خواری میداد

خارکشی پیری با دلق درشت | پشته خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمیداشت | هر قدم دانه شکری میکاشت
کای فرازنده این چرخ بلند | وی نوازنده دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن | چه عزیزی که نکردی با من
در دولت برخم بگشادی | تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن | گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی بجوانی مغرور | رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگزاریش بگوش | گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی اینسان گام | دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته | عزت از خواری نشناخته
پیر گفتا که چه عزت زین به | که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شام | نان و آبی که خورم و آشام
شکر گویم که مرا خار نساخت | بخسی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد | بر درش گداینده نکرد

داد با این همه

داد با این همه افتادگیم | عز آزادی و آزادگیم

مناجات در بیان توبه از مقام حیرت بوادی قنوت

ای غمت مایه دلشادی ما | بر درت بندگی آزادی ما
بنده خاص ترا نیست پسند | بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغست از دو جهان در دو جهان | نه عیان بسته چیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین | گشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ | نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس | روی در روی تو آورده و بس
جامی آن بنده که خویش ملول | دارد از خواجگیت چشم قبول
روی افشان ز ره خود گردی | بر دلش نه ز غم خود دردی
ناگهان از منزل پندار خویش | رخت در کوی جوانمردان کش

عقد بیست و پنجم در قنوت که بار خود از گردن خلق نهادنست و بر زیر بار خلق افتادن

ای که از طبع تو [illegible] خویش | نیز ناکام بلی وایه خویش

فاش از واپر خود و غار ما کن　　زین هنر پا بر خرد عار ما کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست　　سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دنیا باش　　ور با حاجت مسکینان باش
شمع خو شمع که خود را سوزی　　تا بان بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز　　شیوه یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی　　بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران میفکن　　به ملامت دل یاران مشکن
درگذر از گنه و از دگران　　چون ببینی گنهی درگذران
باش چون ابر ز آلایش پاک　　پیر آلایش از آلایش پاک
همچو دیده به سوی خویش مبین　　خویش را از دگری بیش مبین
بس عمارت ز پی خانه گنج　　بس خرابه پی پرده گنج
با همه باش به صلح و آرینی　　که بخشد بیابان داور دینی
همچو آن پخته خاک از خس و خار　　که زند آب بر او ابر بهار
کف پا را بنه زان در دی　　پشت پا را بنه زان گردی

دارای

در سوی داوری افتد رای　　به که با خود کنی از بهر خدای
بت خور ایشان خارد و ذلیل　　تا مورشو به قوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرورست　　که به صد گونه خطا رهبر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم　　بذل کن بر همه مهمان درم
گر برآسیم و گر زر دشتیه　　روی در هم مکش اندر پشته
باز کش پای ز لذت آری همه　　دست بکشای پی ایثار همه
هرچه بدهی بکسی باز مجوی　　دل ز اندیشه آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم　　نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد　　زود از داده پشیمان گردد
هرچه خندان بدها شوند　　که دگر گریه کنان نستانند
تا توانی مکش عیب کسان　　منگر در هنر عیب کسان
هرچه ناخوش پسندیده کنی　　بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشه آن داری دور　　دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکوکردار کای　　بدل کس نزند از آزار کی

حکایت آن جوانمرد که چشم بر روی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را بنابینائی فرا نمود تا معشوق غم نخورد پیش او

آن جوانمرد و زن زیبا خواست | خانهٔ دل بخیالش آراست
تیک تا زن پیش که بینند بهم | در پی وصلش نشستند بهم
آن صنم را عارضه پیدا گرد | بر سر بستر و بالین جا گرد
ز آتش تب برخش تاب نماند | ز آبله در گلش آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار | مانده بر ماه رخش ثابت‌وار
قرص خورشید رخش تیر زده شد | خوان خوبیش بهم بر زده شد
مرد دلداده چو این قصه شنید | دیده بربست و برخ پرده کشید
هردم از درد و فغان میکرد | درد بنداشته بیان میکرد
که ازین درد که آمد بسرم | ماند از نور سواد بصرم
بعد یکچند ترا ... نظر | که نشان از اثر چرخ اثر
کرده‌ام نقد شکیبائی برد | از کفم گوهر بینائی برد
پس ازان هر دو بهم پیوستند | شاد و با شاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشر میکرد | زن ز کوریش دل بیغمی میخورد
آن نکو زن چو بسی روز شمار یافت | که درین دیر پر آفات برفت

بغم

خیمه در عالم شهلا بزند | مرد حالی دم بینائی زد
لب گشودند حریفان بسؤال | شرح جستند ز کیفیت حال
گفت از روز که آن غیرت حور | ماند از آبله در عین دبیو
نظر از جمله جهان در بستم | فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می‌بینم | وان خجالت ازو می‌چینم
در دلش تا به ازان اندوهی | بضمیرش نرسد مکروهی
چون ازین دیر فنا رخت ببست | بسراپردهٔ جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزای خویش | کرده‌ام اقرار به بینائی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد | وز حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین و مروت اینست | حد آئین فتوت اینست

مناجات در اشفاق | ز فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو | جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم | در وفای تو جوانمردانیم
جز بسر نیست جهان گردی ما | جز بکان نیست جوانمردی ما

گرچه صدیق به بتی راست خلف | باشدش بر همه اصناف شرف
گر بدین قاعده برهان خواهی | به که برهانش ز قرآن خواهی
هست صدیق آن دل صاف شود | دعوی او همه از انصاف شود
وعده او بوفا انجامد | دلش از غش بصفا انجامد
در درون تخم امانت فکند | در درون خار خیانت نکند
بر فتد بیخ نفاق از گل او | سر زند شاخ وفا از دل او
نه در از رنگ تکلف باشد | نه در و بوی تصلف باشد
وانکه همت صدیقان گیر | در ره همت صدیقان گیر
تو که بر جان تو قالب ز قصور | از صفای دلت آن ریزه خور
مس قلب تو ازان زر گردد | سنگ بیقدر تو گوهر گردد

حکایت کعب رومی که بسبب راستی از کید ناراستی برست
وآن ناراست ببرکت راستی وی بر آستان پیوست

زه روزی که به تمنا میداشت | که بکنش ... دراز آن وامیداشت
کعبه‌اش بعد ... وراه | طوف میکرد و بکز دست ...

بنگران

تنگ زن رخت چو زین خانه ببست | ثمن خانه‌اش افتاد بدست
زان ثمن کرد چو آهنگ سفر | جیب را مخزن پنجه دینار
شد عصا بر کف و نعلین بپای | در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحله چند برید | ناگهش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب | جیب پر زر بود و دزد ز عیب
بود چون راست رو و راست سرشت | شیوهٔ راستی از دست نهشت
گفت در جیب لی کرته راه | بست دینار زرم جز پنجاه
راه زن گفت برون آور هان | هر چه داری بته جیب نهان
برکند ازو یکایک بشمرد | پنجه را داد و دیده باز سپرد
گفت افتاد ازین راستیم | در کم و کاست کم کاستیم
صدقت از کذب رهانید مرا | پا به رحج زرست نید مرا
ناوک صدق تو ام صید تو ساخت | آهوی دام سگ قید تو ساخت
پس باطلاع و نیازی غالب | ساخت بر مرکب خویشش راکب
که بیا راه را حلوا کن علی | که منت میرسم اینک از پی

ز رخ آنکس که سرافرازی یافت — در ره تو مایه جان بازی یافت
بهر تو تا چل هنرا فرازد تا — جان تو تا بگر جان پرداز تا
جامی از رنج طلب آمد بسیر — بر در تست مکن زد دیر دیر
تیر غفلت بکش از کیش او را — گر نمی ده بره خویش او را
چون صبا نیز عنانش گردان — در طلب گرد جهانش گردان
با دل تنگ و درون سینه — شد بر او پهده کو تا خیره
فیض نوریش ده از عالم صدق — تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارتست از آنکه ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای گرو کرده نه از بهر دروغ — برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایسته هر دیده ورست — کز زبانش دگر و در دل دگرست
از ره صدق در دو ظاهر رها چند — دل قوی ساز که فوری تا چند
روی در قاعده احسان کن — ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یکرو باش — در هر رو این جهان یکسو باش

از کی

از کجی خیزد هر جا خللیست — راستی رسته زهی نیکو شلیست
راست کو راستی از راست نشستن — راست رو راست شود راست گزین
تیر اگر راست رود چو هدف نست — ور رود کج ز هدف بر طرفست
رو ز قهای الف پا بگر — که الف از همه باشد برتر
رو به تخته ابجد بگذار — که در آید الف از دل بشمار
گر طبیب جو حکمت طلبی — نیست جز راستی ره را سببی
راست رو راست که سر در باشی — در حساب از همه برتر باشی
صدق اکبر … هستی تست — پا پرا فراز فرد دستی تست
اثر کذب بود هیچکسی — بلکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب … از صدق نفس — نور از او ناید و نفس باشد و بس
صبح صادق … بود صدق پسند — علم نورش از آنست بلند
دل اگر صدق پسندیست ده — بر همه خلق بلندیست ده
ور از کذب کریمشد [illegible] — علم او … می
صدق پیش آر ز صدیق شوی — گر هر الحه تحقیق شوی

سال دیگر به جهان دست فشاند — در پی او به حرم راحله راند
هر دو بودند بهم پیر و مرید — تا اجل رشته صحبت ببرید

مناجات در بیان انفعال از صدق با خلاص

ای ز نور تو علم صبح سفید — صادقان را بتو خوش صبح امید
تا بیا جامه جان چاک زنیم — علم صدق بر افلاک زنیم
تا چو صبح از تو به صدق قیم علم — جز بمهر تو ز ازل ناز ده دم
انجم اشک ز مژگان ریزیم — چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدل ما افگن — تا شود زان نفس ما روشن
بر سانیم بر وشن نفسی — تا کز آن بمقامات کسی
هست از کشش ملک نفس زنند — جامی از ناکسی خود کله مند
مده ازکرم روان وا پیش — بر ناکسی وناکسیش
گرچه راهی بخطا پیموده — در عملهای ریا آلوده
بخلاصی ز ریا خاصش کن — حلقه گوش در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا

ای بجو

نهادنست و گردن ارادت از ریقه ریا گشادن

ای بجو در سنه جنبش شاخ گیا — سبد جنبش او باد صبا
تا که از باد هوا جنبیدن — چون هوا نیست خوش آرامیدن
ببست جنبش ز هوا عادت خویش — جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن — کوه سان پا بزمین محکم کن
ور خدا خواهدت از سر کن پای — بر هوا پای منه در ره آی
کام از این وادی خونخوار مکش — دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبله یکرویی کن — خلق بگذار و خدا جویی کن
بلکه از دین بیری رونق را — کز پی خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر حق بتو باز — دانه چینی مرغ بتوی وقت نماز
نی انکو نه پی سجده جبین — کو پی دانه برد سر بزمین
نه دران سجده ده خاری بود — نه بدل هوش و قراری بود
در بود همچو تو نا خاطر تو — که دران سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس — همچو در کار … کاو حراس

سجده جز بهر خدا شرک بود — شرک بر چهره جان چرک بود

رشحی از چشمه اخلاص بجوی — ز رشح جان تن خود از ان چرک بشوی

چیست اخلاص دل از خود کندن — کار خود را بخدا افکندن

نقد دل از همه خالص کردن — روی چون زر بخلاص آوردن

دل ز اسباب جهان وا دادن — دیده بر جور و جفا بنهادن

ساختن از همه جهان قبله یکی — تافتن روی ز هر وهم و شکی

گر بری ره بچنین اخلاصی — باشی اندر صف حرداق خاصی

خطبه قربت بنام تو شود — جرعه وصل بکام تو شود

لمعه توحید شود سوی صواب — منزل تو مایه احسان و ثواب

محرم کعبه اخلاص شوی — محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید و دعا و استغفار پنداشت

دولت اخلاص بآن پایه برداشت هرچند دعا نبود آثار مغفرت نمود

عربی چند بهم فرحت کنان — لب گشادند بنادر سخنان

یکی از جمله حکایت میکرد — یکی از وجه شکایت میکرد

یکی ازنا

یکی از ناقه و محمل میگفت — یکی از وادی و ساحل میگفت

یکی از شیوه عشق بخوبان عرب — یکی از مستی و از اسباب طرب

ناگهان ساده دلی از ملک عجم — زد بسر منزل آن قوم قدم

بفنون ادبش راه نبود — بزبان عرب آگاه نبود

شد گمانش که دعا میخوانند — سخن از حمد و ثنا میرانند

طلب عفو گنه کار بهاست — بر در لطف عفو زار بهاست

او هم آنجا بتواضع بنشست — گریه و آه فغان در پیوست

هرچه آن قوم بیان میکردند — با هم اسرار عیان میکردند

او بتقلید همه زار میگفت — گوهر اشک بمژگان میسفت

حشو میگفت و دعا می‌پنداشت — دم همی خواند و ثنا می‌پنداشت

لیک چون بر لبش آن خاص کلام — بود در معنی اخلاص تمام

یافت درباره وی حکم دعا — داد خاصیت غفران و رضا

شد از آن دعوت و از نخوت دور — جرم او عفو گناهان مغفور

گر تو ز اخلاص ز تقصیر بری — برسی تخت خدا گیر گری

مناجات در پناه امتثال از اخلاص بجود

ای ز هیبت دل عشاق دو نیم — خطر مخلص تو راه چو بیم

وای مخلص اگرش آید پیش — خطر دیدن اخلاص ز خویش

دید اخلاص ز خود اشراکست — نعت اشراک نه از ادراکست

کار مخلص همه نقص است و خلل — گر از آن نامه بقبحست بدل

گر مخلص زدی و فتح ز تست — گر امیدست بفتح تو درست

پای تو جامی تنی آمد با روح — رستن از روح و رفتن کنج فتوح

هر عمارت که زدی ویران کن — همچو گنجش بخود آبادان کن

گشت او تا دم اخلاص زند — پا قدم در حرم خاص زند

دار در سایه انعام خودش — بهره‌مند از کرم عام خودش

کن از حرص و هوا پا بستش — کو بهرچه نه اندر دستش

عقد بیست هشتم در بذل و جود که اول او عطای درهم و دینار است و آخر او بذل وجود

ای درم کرده تو بسیار شده — وین تو در درهم و دینار شده

لی ادن

رنج جود است کف تو بپسند — از هر انگشت بر آنها و سر بند

دست بسته بود از مرد درشت — بهر ایثار درم چو بنان انگشت

مشت پر زر که نماید بخل — مشت پر گرده پر در سایل

کف بجود وی از نسب چو چوب — پر گدایان ز نقا سیاکوب

پنجه خود بسماحت بگشای — بر درم چون در راحت بگشای

غنچه سان پرده چه پوشی بورق — خرج کن همچو گل زر را بطبق

موجب قبض بود جمع درم — مایه بسط کرم بذل کرم

باش چون حقه تهی از زر و در — خواه پر خواه تهی برگ خالق

نه چو همیان که زر در پر ریش — میدهد فربهی و لاغریش

بر میان همچو کمر بستندان — جز پی خدمت حاجتمندان

گنج از امساک بود خاک بسر — زان ز امساک بود زیر و زبر

هرچه داری ز زر و گوهر ناب — زیر بر خاک و برا همچو سحاب

بار فقر ار فکنی ز ریگ تن — باز منت بنهش بر گردن

کوهی از فقر اگر آید پیش — کاهی از منت از آن اندیشی

چون عطابخشش فدا آمد و بس — به که دانا نکند منت کس
چیست چندین عظمت با جبروت — پشت لب بر زدن و جای بروت
گفتمت پیشتر از کان که شنید — کاسه کرم تر از آتش که دید
هر زر و مال که بخشیده دهی — باید از وی به پسندیده دهی
بستم سیم ستانی ز کسان — تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق تر ازان هیچ کرم — که کسان باز کشی دست ستم
فخر اگر کسب زنان زر بخشند — بگل صدبار ز جودش بخشند
جود آن دود شرار است شرارت — نکنی او نکنی ستانی شرارت
مالت از درد به تاراج افتد — به که تا در کف محتاج افتد
ابر باید که به صحرا بارد — زان چه حاصل که به دریا بارد
سبزه و گل صحرا را — میکند ابر روان دریا
دل فاسق که بزر شاد کنی — مجلس فسق وی آباد کنی
بمی و نقل کنی یاری‌اش — مطرب و شاهد و شمع آرایش
ظلم را در ره و زر یا خمه است — ظلم را تیغ زر اندر دست است

ابو بکر

هرچه بخشی که بکبری دگری — این نه جود است که سعی است و بری
تخم چپس بود و دانه دام — نیست مکری ست پی غارت ایمان
صید گر دانه همی افشانند — میکند حیله که جان بستانند
همتی ورز درین کاخ بر — همچو خورشید ببخشش دهمند بر
فیض خور زیست بهر شیب و فراز — بهر نغمه که بری کرد و باز
بر عطا صیت ثنای مطلب — وز عطا خواه جز از مطلب
ور فند ز تو دو صد گنج بکند — باز ده گرچه رسد کاه بکند

حکایت آن اعرابی که در مقابله احسان و اکرام بدره دینار و درم مهمانان را به تخویف از زخم نیزه بازپس گردانید

آن عرابی به شتر قانع و شیر — در بیابان بدو بیشه بر جنبه گیر
ماکیان جمعی از ارباب قبول — شب در آن مرحله کردند نزول
خواست بر دانه بمهمانی شان — شتری جز دو شتر با نیشان
روز دیگر روز به سپیده بر دو — پهنا نیشان شتری دیگر بجو
عذر گفتند که با قیمت هنوز — چشم فی هنوز واده دو شیر امروز

گفت حاشا که زنی ماند درش — دیگر جو و آیدم امروز بکوش
روز دیگر بکرم ورزی پیش — کرد محکم شتری دیگر کش
بر از آن بر شتری کار کشید — بهر کارشی ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند — عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند — بدره زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از ده — میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طایفه عرابی از راه — دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کین کیست زبان بگشودند — صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف نیزه بدوش — وز پی قوم برآورد خروش
که سفیهان خطا اندیشه — وی لئیمان خساست پیشه
بوده مهمانیم از محض کرم — نه چو بیع از پی دینار و درم
داده خویش ز من بستانید — پس روا حل بره خود رانید
ورنه تا جان نرود از تن تان — در تن از نیزه کنم روزن تان
داده خویش گرفتند و گذشت — وان عرابی ز قفا شان برگشت

مناجات

مناجات در بیان استغنای از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش بصف — عرشیان در طلبت جام بکف
ما که لب تشنه احسان تو ایم — کشته افتاده بطوفان تو ایم
نظر لطف بران کشتی دار — بسلامت برسانش بکنار
خیمه ما بسوی ساحل زن باز — صدف هستی ما را بشکن
پرده ظلمت ما را بکشای — صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از مستی خود گشته ملول — دارد از فیض تو امید قبول
بر سر خوان عطایت بنشان — دامن از گرد خیالش بفشان
بکر اندوه وی شادش کن — بنده حرص شد آزادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد — نعمتت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش — افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر ضرورت وقوف نمودنست و چشم طمع بر زیادتی ناگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور — وای گر تو بری این حرص بگور

خرمن هستی تو بشد جو جو — بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود بیش ندانم حالت — ور کم گردد چو کند پامالت
در کمین خانهٔ گردون دو رنگ — زخم زو بر دل تو گیر پلنگ
حرص در جان تو موشیست که گوش — تا ز جنبش نرسد آفت موش
گر همه عالم زبر و زیر شود — دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صد اگر سال کشد عمر درازی — یافت چشمیست تهی از سیری
چند در آز شوی چون رسد — چیست زین عمر درازت حاصل
دلت از آز پر از گره است — نبی از آز گرفتار گره است
خانه را از تهی کن که مدام — مرغ را آز کند بسته بدام
حرص در کن کمن و دین بنیاد است — حرص در کش کمش خود خطر است
گلخن حرص بود تیره و تنگ — کن بگلزار قناعت آهنگ
گلی که از خاک قناعت خیزد — نافه در ناف ریاحین ریزد
کنز لا یفنی از وی گهریست — مال لا ینفد از وی خبریست
آن گهر زیور گوش خرد است — وین خبر مایهٔ عمر ابد است

فقد

فرقد قاف قناعت عنقا — نیست جز باعث ازواج عنا
گنج فنا از قناعت رنجیست — هم قناعت که قناعت گنجیست
کم که نزدیک بکارت سازد — به ز بسیار که دورت اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است — طامع اندر طلب بیهوده است
هر چه زاد و بند بدان داده بساز — سوی نا آمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دولت رس است — گر همین عزت نفس است بس است
گر نهادی سوی قناعت تا پا — زندگانی خوشت آمد با پا
هست زیر فلک گردنده — قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بیخردی — از طمع بندگی مخلوق خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخ چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع کنده

بود آن فاضل کش شاه بدشت — بدکان تره ز وری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی — برد زالوده بگل تره شوی
زان تره هر چه همی ماند بر آب — همه می ساخت حکیمی شتاب

فاضلی گفت بوی کی تره برد — کس نبودم که بدینسان تره خورد
تره ای که نه نان خیزد نه دوغ — نه بکار تو از آن هیچ فروغ
گر چو ما خدمتی شاه شوی — صاحب مرتبه و جاه شوی
دست از تره گر از خوان پر دوست — پهلوی بره بریان بر دوست
لقمهٔ بره که با تره خوری — به ز هر تره که با بره خوری
گفت با فاضل آن مرد حکیم — که ز جاه آمده در چاه مقیم
گر چو ما راه قناعت سپری — بجز ملکهٔ قناعت گذری
باشد از خوان جهان تره ات — خوردن تره نیفتد بپوست
گر خدمت شاهت چو کمند — نفکند گردن آفتاب به بند
شاه از خلعت شاهی پر دون — نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سرافکنده شوی — به که پیش چو خودی بنده شوی
در رو یاری هر بیفقری آباد است — بنده که خاک ره آزاد است

مناجات در سیلاب اشتیاق از قناعت بتواضع

ای ز شادان غمت شاد همه — بند تو بنده و آزاد همه

ادی دونی

روی در قبلهٔ احسان تو ایم — بندهٔ بندهٔ فرمان تو ایم
سر افسر طاعت ز تو یافت — دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز ما بسته دست — هر چه گوییم از آن افزونست
زان گرفتار رضا نیک شویم — گر تو هم جز بتو قانع نشویم
جامی از حرص و قناعت رسته — در رهت محمل طاعت بسته
بازکش از ره منزل برسان — رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن — سکه بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده — بر در قرب قرارش بده
پشت کبرش که ندیدست شکست — بلکه کوب ز تواضع کن پست

عقد سی ام در تواضع که شاخ ثمر بلندی شکستی است و بر خاک نیاز مندی نشستی

ای گذشته سرت از چرخ برین — جز بمنت نهی پا بر زمین
بر روی دامن اجلال کشان — آستین بر سر کیوان فشان
گر در افتاد که گذشت ز میغ — داری از دیده خورشید دریغ

صد سلام از شنوی از پس و پیش | بعد از آن کم نگری با ادب خویش
این چه وحشت و چه جلالت که تراست | وین چه طغیان و جهالت که تراست
نه ز بهجت بفقیران نظری | نه ز نخوت بامیران گذری
چه کنی از خوشی از خویش تهی | از همه در نظر خویش بهی
کم ز عاقبت کار ربود | جز خدا زان که خبردار بود
شو چو مردان منی از خویش فکن | نه منی جوی و منی گیر چو زن
هست اصل گهرت ما و منی | تا کی از بد گهری ما و منی
باد نخوت ز سر دون کن زد ماغ | کت ازین باد شود کشته چراغ
راه پرواز ز رعنا رفت مسیر | در حیوان بحقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی | جیبش از نقد امانت [illegible]
بس حشمش چه بخود بیزنگاه | لعب شطرنج نگه باز کاشاه
نایدش صبحگهان بخش ضمیر | غیر بازیچه شب بیرون زیر
وای تو گر بحقیقتش آگاهی | بحقارت نگری از کاهی
دین و دنیات همه هیچ شود | رشته جانت گلو پیچ شود

ای شده خوب و بهین همه نیک و بد را | دور ز نیک و بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند | بوسه زن پا که بهر جای نهند
مرد سرکش ز هنر عاریست | پشت خم خاصیت پر باریست
شاخ بی میوه کشد سر بقیام | شاخ پر میوه بکند خم بسلام
چون تکبر ز لعین بر زد سر | شد لگدکوب ابد دستگیر
در تواضع لطفی داد خدا | مژده نایب علیه و بدی
سرفرازی کن از کبر بری | که بود کار فلک کبر بری
چون بر او کبر تو در دد فلک | شور و دعوی کریت بلا چو تلک
منفعلش از جیب تهی کم لاف | بسته چون پوچ بود نشکاف
سر نهادن که نه از بهر خداست | سر نگونی ز پی نفس و عادت
سگ بالقمه چو دم جنباند | عاقل از آن نه تواضع خواند
هر تواضع که بامنفعتست | ز رخ آن نه تواضع صفتست
طمع از خلق گدا نا باشد | گر همه حاتم طائی باشد
سره گر خوانیش انا سره است | سر فرو کن بنه نو بره است

آنچه گفت از ره تو عدو هست | یا نه بر تو سخن نا سره است
فارغ آن دل که از خود پیدائی کن | خویش را سیم که دار شادی کن
دین ملاذی نیز ببین تا که جذ | نکته دان تو بفهن تا که بیز
گر چنین نامه خود بر خوان نا | باز نامه پس ازین بخوانی

حکایت آن پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت باد | میخرامید و خز بقا بر زاده
بتجبر قدمی بر میداشت | در تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتا در ژنده | ولی از نور الاهی زنده
گفت که تازه جوان شد مرد | پند سنجیده پیران بشنو
این روش نیست چو خوش پیش افتادی | باز کش زین روش نا خوش پای
طبع او از سخن بر آشفت | بانگ بر داشت زنادان و بگفت
تا ز گفتند توی هیچ با ز ری | می شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطره آب | که ز ران گشت تن و شوب و حباب
در بشکم تا بگذار آمده | از ره بول دو بار آمده

آخرت جیفه ای تباه بخاک | کرده پنهان بجای تیره مغاک
بر تو امروز پرده بفرض اربوده | چشم نابسته کسان کم نگرند
در میانه که سرا سر خوشست | روز و شب کار تو سرگین کشیست
تخته از حسته از گه هر و در | چون تاشکنبه شکم از سرگین پر
گر انجو و نیست شناسا ورت | لب کشا دم شناسا ورت
ازین این نکته فراموش کن | مدحت هیچ گران گوش کن

مناجات در استعاذت از تواضع بظلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم | هیچ رخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود چرخ برین | بر دست روی مذلت بزمین
هر که خود را بدرت خار افکند | کنکر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری ازتست | مکنت کار و گذاری ازتست
آنچه آن خواری خواریست مشیم | از کسان منت عزت نکشیم
خوشتر آن کان نه ز تو خواری ماست | خواری کز تو بجای خواری ماست
جای از عزت و خواری رسته | کمر شکر گذاری بسته

گر تو از خشم چو شیر افراختش / سایه بر گیر ز ... افراختش
نیش چون بشر از نیکر کلاه / دارتش از قاعدهٔ کبر نگاه
بکف خشم عنان بشناسش / ره کی دارد حلم ... ازو دار شما

عقد سی و یکم که در بعضی دیگر از فضایل نوع انسان
چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای چو برخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم
از رخ آن آتشی افروخته / زد خشک خود و از آن سوخته
خار خشکی که ز تو سند خو ... / شو دور زینک شرر آتش اوشن
آب حلمی بزن این آتش را / دار تر پای کش این سرکش را
دهن از گفته بیهوده ببند / لب آلوده با خوش مپسند
مهر از راز کش تیغ زبان / برزبان تا نکند تیغ زیان
هر زمان آهن تیغ از سر کین / پنجه بر سیلی مشتی مسکین
دم مزن بر تن از جرم بری / برکش تشنه زبیداد گری
لب فرو بند ز بیداد ستم / باز کش از لکد ظلم قدم

چون ستر این خر ونا چند زنی / می دری زخم به دندان لگد
خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا
بهتر و از دست نکو و سیرت / دوزخ ابلیح بهایم صورت
روی امروز به بهروزی کن / بهر فردات سپر دوزی کن
حلم هرچند گرانست چو کوه / می رسد بر دل از آن رنج و شکوه
رو و ران کوه کن از موج غضب / پیش از آن کت گذرد موج از لب
حلم کشتی و غضب طوفانست / صاحب حلم چو کشتی بانست
روز طوفانش چو کشتی بشکند / موج طوفان بلا کشش افکند
سالها راه کند بیهوده‌ی / قدم سعی به ره فرسوده‌ی
هرچه کردی که پسندید خدای / کو خلد نشتر خاریت بپای
تو همین شیوه بیاموز از خر / ز آتش قهر مپفسر دل خسته
خورده بر کم خردان نیش مگیر / رنج بیگانه و بدان نیش مگیر
هر که نا کین کند ت شادش کن / دانکه بند بت نهد آزادش کن
نیک اندیش بد اندیشان باش / مصلحت کیش خلاف کیشان باش

رنج دادن رنج جفا کار و دنی / بارغ وان داغ به لا زار ازا
پیشه کن بخو بد خود بیشی / بگذر از ناخوشی بد کیشی
در صف عفو و کرم مشتغلی / بهتر از کشش بکش مشتقی
کینه جوئی روش احسان نیست / هر که احسان نکند انسان نیست
شو از در رنش بد احسان / فارغ از دایره انسان
هر که هم از ره دیو برکشت چو شوی / در غضب مسخ به شیطان چه شوی
همه تن پای شد و هیچ نه گوی / اندرین مغز که دارد کانک دو پای
دیو اخلاقه ترا ... / ... ازجای بگاه

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان
که گفت منم عیسی از آسمان نزول کرده‌ام

راهبی راهم دل زده در دین / شده درین دیر دودر گوشه نشین
در صحبت برخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست
دید هر چند چپ و راست شتافت / هیچ بر راه زیش دست نیافت
روزی از روزن طاق درش سر برزد / سرانگشت او خیب بدر زد

راهب از صومعه زد بانگ که چیست / بر در صومعه‌ات از پی چیست
گفت عیسیم از چرخ برین / آمده تا شوم رهبر دین
گفت من دین بدی آموخته‌ام / دیده از نور دی افروخته‌ام
گر فلان دین نگفت ما آورده / ما از او دیده و کاری کرده
ور پی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین ز دیم نیست قبول
دیو چون دید که زرق وافسوس / هیچ نگرفت بدان پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هرچه بپرسی در صواب / کو همیشه بر نهم صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من / گفت دگویی تو نمیخواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز / داد راهب ز پی او آواز
کاشکی گر روید عادت دیو / بر سمت بگو ی سخن راست بگوی
او درین دایره در شکست / کاین عطا بقه ات باشد ...
گفت انفوده وار ظلمت خشم / پرده پشت ... بر دل یا خشم
دانش و بینش ... کم گردد / پشت دینی از ... خم گردد

همچو گوها گفت نوبت زده ان — یک یک از زده بر دوش شادان
پیش چوگان من افتند زبون — حالت آن هر نفسی دیگرگون

مناجات در استغاثه از علم به بشر و طلاقت وجه

ای ز لطفت همه را پشت نکو — نیست با پشتی ایزان هیچ کرده
کوه حلم تو صدا احسنت — جان اد درش زران رفعا نشست
زانکه تو است و سماعیم همه — جسم و جان کرده و داخیم همه
در سماعند چو املاک و ملک — دور ان پیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جا دید است — نه سماعست که سرگردانیست
با که باشیم خود گو فتن است — فرق خود را بکه گو فتن است
جامی از دست خود از دست شدست — وز الکه کوب خودی پست شدست
کو چه خود را به یقین جلوه داست — بر جنبش ز کمان عهد کرده است
تر ده باز چشم یقینش بکشت — کا کره دل به جنبش بکشت

قصد سیم دویم در طلاقت وجه و مزاج که جای انقباض در جای نیندیشی است و زبان انبساط سخنان شیرین دادن

ای ترا صورت چنین نقش چنین — خوی نا خوب تو بیرون رنگ چنین
ابروی ساخت ابرو که ما — هر گره بر رگ و جان حقد نهی
لب از نکته شیرین خاموش — چهره ات از ترشی سرکه فروش
به چه است چندین ترشی روی ترا — چون ز صفرا شکند خوی ترا
مانده بگسر بلا با کو بیت — چون سپر چسب پر از چین بودیت
در دل صد گره از نا دانیست — شه بدان گره پیش نبسیت
از تو جوی چو نا هموار است — بحر خاک گره نا چار پست
از زمین بر نزند سر خاشاک — بیخ آن تا نبود در ته خاک
گر شکو ساده دما مهمان نشت — تحفه ز دخیر ترشی از خوانت
میگریزد ز تو طبع همه کس — نکته از زر وی سبزه که مگس
از گره چهره پر از رنگ مکن — کار بر خسته دلان تنگ مکن
بسته اند بر ترش روز با چیست — چند خواهی ترشی روز با چیست
به که چون برق درخشان باشی — تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگ دلان خندیدن — بهتر از تنگ شکر بخشیدن

از شکر کام و دهان است — وز شکر خنده روان است به
پاکرده چو شب از انجم خنده — پاکره شو چو دم صبح بخند
بنا غ خطها از گل خنده است — خنده آیین خرد مند است
مل شو و انجم ز چو شام و سپهر — ملک اصلاح و جوشش بزار
چه بود با سنگ فرسودن — نزل یک لحظه بر آه سوز آن
گر نه اسود کیت رنج زدای — شو از رنج در ابا از پای
لیک بر ما که نه از دزد دود دروغ — بر دار چهره چه نور فروغ
تخم کین در گل دلها کارد — خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیض خود تقیس جوی — کو لیک خوش و شیرین گوی
همچو با دایم که گردد خورده — به که باشد شکر پرورده

حکایت آن پیره زن که از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه پرسید که پیرزنان بهشت خواهند درآمد

گرد آن زال کهن سال سؤال — از نبی کاشف رخنه خصال
روز محشر که بهشت آرایند — رستگی زا بهشت اساب بند
شود این منزل عالی وطنم — راحت آید چو من پیر زنان

گفت حاشا که چنان خوش وطنی — گردد آرا گه بر پیره زنی
گل آن باغ جوانان باشند — غنچه ها تنگ دهانان باشند
پیره زن چون ز نبی قصه شنید — آه از سینه پر غصه کشید
از فغان زمزمه غم بر داشت — وز تره گریه و ماتم بر داشت
شد نبی مژده دهش با یک دو حیث — که نه گر کهنه چو زان زنخست
یک یک و خرد و شیره شوند — تا در آن منزل پاکیزه شوند
اول کار جوانان بخشند — و انگه آنجا و آنجا بخشند

مناجات در استغاثه از طلاقت وجه بنود و تالف

ای غمت شادی دولتمندان — لب امید یاد خندان
باد بکشند ز لطفت شکفته — باغ را غنچه دل ناشکفته
میکشاید بسر انگشت کرم — از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تست — خاستن از تو و افتادن از تست
تا در حق تو بندی نرنیم — رخ با پای خندنی نر نیم
جامی اکنون ز خود و خلق نفور — خواهد از تو شرف قرب حضور

نز پی ساز به اثبات بصرش بینا | که تو باشی همه جا در نظرش بینا
هیچ چیزش ز تو ممنوع نشود | جز به دیدار تو قانع نشود
همه جا از همه جا در همه کس | جلوه نور ترا داند و بس
نفرستد ز همه کم کرده | الفتش با همه محکم کرده

عقد سی و سیم در تودد و تالف که بشفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان نگریختن

ای ز خود رسته شده یکلحظه خلاص | هر دم از عام بجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو | حکم المؤمن و الف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد | جز بحرفی که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی پستست | در وصلت به رخ وی بستست
گر نه هیچ الف بلند بهیچ | از کسی با فلکان روی مپیچ
لیک آنان که به پستی گشتند | بره طبع به پستی گشتند
این سر رشته نهم سرکش | دامن وصلت از ایشان درکش
عزلت از غیر خوش آید ز بار | دامن صحبت یاران مگذار

یار از یار

یار از یار کند کسب کمال | یار از یار بود چاره جلال
یار با یار بهم جان و تنند | تخت و تخته چو روح و بدنند
تن ز جان زنده گرانمایه بود | جان بتن بنده کی ابتر بود
تن با جان چه بود بر داری | جان بی تن چه بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب | گیرد از صحبت گل ابر گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد | بر سر عالمیان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند | چشمت از زخم خس افکار کند
چون زنان در کمر صحبت دست | با حریفان که آهنگ نشست
با بزرگان با دب کن پیوند | نیک و بد هر چه بینی مپسند
بد از ایشان به نکویی بردار | خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق از ایشان زمقامات وصول | وز تو با ایشان دقیق و قبول
با رفیقان بمروت میباش | تخم ایثار بمروت میپاش
عیبشان چون فتد از پرده برون | دار پوشیده از آن عیب نظر
نیک بنگر تا که به نیکی بر سیما | کس نگیرد به نکوئی از نیک کسی

ای بسا بد که ز نیک خوی نکو | با نکوکار شود همسر او

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی هم پای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ | دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم چه جنسی رسته | چون بهم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید | تعجب به انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ | میوه چین آمده اند از یک باغ
ناگهان دید که از شاخ بلند | بر کشیدند سوی خاک نشند
آب جو یافتند و پوی شدند | لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کان هر دو از ایشان در لنگی | میبد بد خاصیت یکرنگی

مناجات در پایان | تقریب | سماع

ای دل و دیده صاحب نظران | از خیالات کمالات نگران
روی همه در دری تو باشد همه را | چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا بر تو در دیت نگرند | باز سر گرده بسوی تو گشنند
بهوای تو نشسته بهم | بتمنای تو بنشسته بهم

بنوا

بنده جامی نه از آن انجمن است | لیک در دانش آن وقت زنست
بگسل دست وی از دانش آن | خوش چینی دهش از خرمن آن
از نم زرق و ریا پاکش کن | در ره صدق و صفا پاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود رستن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای تعالی

ای درین خوابگه بیخبران | بیخبر خفته چو کوران و کران
سر بر آور که درین پرده سرای | میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از شاخ گل نغمه نواز | قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته بی خبر دف کرده ز طوق | از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر | نه مرید از دم او رسته نه پیر
مطرب از مرتبه دردکشان | داده از منزل مقصود نشان
با دف بر دل بستان صبوح | فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز رگهاش گوش | کودک استاد برآورده خروش
چنگ با عقل زده چنگ زده | رباب از صد دل بیک آهنگ زده

غایت کاسه شکسته ز شراب | تکه کاسه شده همت خراب
بر رباب شده ناقوس زنان | بی مقرعه بر کوس نان
مه فزون از رواحش بر کنده | کرده صد مرده به یاحی زنده
چرخ در گردش ازین بانگ نوا | کوه در رقص ازین صوت و صدا
مرکز از جای نمی جنبی تو | الله الله چه گران خیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل | پشتش از پشته از زیر ثقیل
زیر آن بار گران جان داده | پشته بر پشته ز پا افتاده
گر ببیند خر دشت با تو بهم | یابدش از بنه بسیاری کم
ساعتی ترک گران جانی کن | شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای تحول لنگر گل | کام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان | دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز | چاک در خرقهٔ سالوس انداز
هر چه بند است بکش از وی پای | هر چه جز اوست تهی کن زان جای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع | بجه از جای به آهنگ سماع

هم

همه ذرات جهان در رقصند | رو نهاده بکمال از نقصند
تو هم از نقص قدم نه بکمال | دامن افشان بسر جاه و جلال
زین سرودند بهایم هایم | تو ازین گونه غنا نایم
خواب بگذار که با خواب به | دیده را سرمه با خواب به
تو بدین دبده اس نا | زین صدا چون دبه خالی تا تا

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدی تمام شتران وی را هلاک کرد

صوفی راه یقین پیموده | پا بمیدان توکل سوده
روز در بادیه میبرد بشب | بکشیده زنده ز حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش | ساختش شمع سیه خانه خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه | دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای | قدرتش نا که بجنبد از جای
بر زمین روی تضرع مالید | پیش مهمان بتواضع نالید
که بود خواجه من اهل کرم | نزند جز بره لطف قدم

نشده سد رهش احسان زا | نکند رو سخن مهمان زا
خواجه از عفو گنه کاری من | رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون لطف بمهمان آورد | وز پی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوان ننهم | تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم | لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب | در هنر نادر و در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد | پشته پشتان همه صحرا گرد
کرگدن وار همه تیز دمند | فیل کردار و تنومند و بلند
سخن کردارتر از صرصر عاد | چون ارم پیکرشان ذات عماد
در سفر واسطه روزی من | در جوگی نوبت فیروزی من
در سه روزه ره این سه منزل | کردشان بار گران مستعجل
از حدی صوت طرب زای کشید | تا بیکروز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم | بر گرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه برم | جز بصحرای عدم یک شترم

کز

گفت صوفی بگذارید غلام | که بدل جویی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوازی او | آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز | واو قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته | شتری بود بنظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک | وز جهان بیخود افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را پاره | رفت در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیخته

ای ز تو ملک و ملک رقص زدست | شتران فلک از شوق تو مست
بیم آنست که این هفت و چهار | بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غم تو زدی بنهند | جان شیرین بتک و پوی دهند
ای خوش آن راه رو از خود رسته | رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو گند پای ازسر | نشتر خار بود سبزه تر
خارج از دایره صنع وزاع | کرده سر پا بسر راه سماع
ساز فلک قدش جامی سلا | پیر از وی ز وش خامی سلا

جرعه جامم [illegible] نیستی بخشان / بر سر خوان دولتش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای / راه حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش [illegible] / بازکن گوش نصیحت شنوانش

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایه آبادیست و ظلم ایشان پیرایه ویرانی

ای بلند از قدمت پایه تخت / تاج را مایه ده گوهر بخت
کرده از صبح ازل مهر هبیت / سایه وش سایه ظل اللهیت
منصبت خسرویت داده خدای / کاوری قاعده عدل بجای
ورش را قائمه زین قاعده است / شرع را فایده ها بیده است
شه که از عدل نه فرخنده پی است / خسروی را [illegible] خسرویست
نام بر جاده [illegible] / آنچه جاوید بماند [illegible]
بد که بشکست زمردش گوهر / نام بد بشکست [illegible]
نیک اگر [illegible] / نام نیکوش بقای دوم است
رشته عمر [illegible] / با درازی چو شد آخر بگسست

زان

زیر این دایره دیر مدار / مدت نوح شد ار خود هزار
لیک امروز هزاران نیست / که جدا مانده از این اقبالست
گنج شاهی که [illegible] / قیمت ملک بقا [illegible]
از همه ظلم رها [illegible] بخشش / دولت عدل نمانا بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای همی قرب شهنشه [illegible] / زین قرابت [illegible]
زود باشد که [illegible] / [illegible] از این [illegible]
می شود گر نهدت طمع [illegible] / خیر الدنیا و الآخره نام
پیش از این پیشه سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگذاران درپیش / همه پاکیزه دل و نیک اندیش
گشته از عاقبت کار آگاه / غم خور خلق و نصیحت گر شاه
دینی [illegible] / رسم دین پروری آیین کرده

بو که [illegible] آن چهره خویش / کرده مرآت صفا چهره خویش
چون بگوی نکته شاهی گفتی / شاه از آن نکته چو گل بشکفتی
ور از آلایش غفلت رستی / تو از آن [illegible] نکته دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر [illegible] آن هیچ نخست / کرده در دین بیش عدل درست
داشت دو ستر حرم فرزندان / چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند / همه پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع / که پریشان ز غم [illegible] جمع
بدن عور چو شمع همه / بهر جامه شده جمیع همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی / همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بگاه نوازشش دایه کشیم / سر وی طعنه همه [illegible] کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید / بار غم بر دلشان نپسندید
بنده داشت مجد فرخ فال / کار او خازنی بیت المال

گفتش

گفتش ای [illegible] از مخزن خویش / خرج یک مه [illegible] پیش
کار این چند جگرگوشه بساز / خرجی من بده [illegible] انداز
بنده گفتا که تو ای خواجه / [illegible]
می ندانم که ترا ضامن چیست / که بیک هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را / گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته نیکو چو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویه درد کشید / چون [illegible] بر دل خود [illegible] کشید
دامن [illegible] خون جگر بالودن / بهست امکان به بهشت آسودن

مناجات در اشفاق آزادگان دولت بر رعایا

ای براه طلبت سعی کسی / خالی از زنگ هوسها و هوسی
آه از آن هیچکسها که زمانست / بهر این بوالهوسها که زمانست
بست در سیخ هوس کوی بهی / دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه از آن هوا [illegible] بدل / [illegible] از [illegible]
[illegible] / [illegible] شرف و جاه و جلال

عمر جامی که بناعیت شگرف — در هواها و هوسها شده صرف
گر از آن عاید چیزی ماندست — یا از آن گنج پشیزی ماندست
توفیقش ده که هوای تو کند — صرف آن بهر رضای تو کند
واز عنایت چو بیابد نظری — برساند بکسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحق شناسی و شکرگذاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای درین ملک قضا گشته اثر — زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
که ز تیغ ستمی همچو قلم — فرق ایشان شده رنج و الم
که ز زخم قلمی همچون تیغ — غرق خون مانده افسوس و دریغ
جگر یا گیر بدندان هر روز — بنشین خرم و خندان هر روز
پرده شکوه ما ساز مکن — داستان گله آغاز مکن
هیچ زخم از اثر تیغ بخند — لوح شان نقش قلم را به پسند
نفع شاهیش ار از ضر ایشان — خیر او نیز هم افزون از شرشان

تم کتاب سبحهٔ جامی بعون الله
الملک الوهاب

م م م م